

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228287

UNIVERSAL
LIBRARY

1957 1958
P. 19582
پتہ، سید محمد بن

پتہ

OUP---390 29-4-72---10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. *A 7130108*

Accession No. *3782*

Author *[Faint handwritten text]*

19582

Title *[Faint handwritten text]*

This book should be returned on or before the date last marked below.

شهریار

۴

افسانه شب

وسایر آثار چاپ نشده

سید محمد حسین شهریار

حق تجدید طبع بدون اجازه مصنف ممنوع است

از انتشارات کتابخانه خیام

تهران ۱۳۲۶



شهریار و شهرزاد

سبکها و مکتبهای شعر ایران

مقدمه کوچکی عرض میکنم تا وارد مطلب بشویم:
قاعده کلی است آنهاست که با متن قضا یا زیاد اهلیت ندارند بیشتر به حواشی میپردازند
و بعکس آنهاست که در هر قضیه اهل متن هستند بحواشی زیاد توجه ندارند زیرا حاشیه همیشه
شرح متن است و مؤلف که خود ایجاد کننده متن است یا کسی که بارای رزین و هوش ژرف
خود از خود متن بهره کافی برده و مقصود مؤلف را درمی یابد احتیاجی بشرح کس دیگر
که بسامکنست اشتباهاتی هم داشته باشد ندارد.

یکی از فرمایشات معجزه آمیز مولا علیه السلام اینست که میفرماید: العلم نقطة
کثرها الجاهلون یعنی علم هر چیزی يك نقطه بیش نیست و این بیسوادها هستند که آن
یک نقطه را کش داده و زیاد میکنند.

فلان شاعر فلان شعر را گفته است دیگران میآیند سر وقت این شعر و میخواهند برای
حسن یا عیب این شعر دلایلی ذکر کنند (این اشخاص غالباً آنهایی هستند که باید از این
نمدهم کلاهی ساخته و به برگ و نوائی برسند) حقیقت زیبایی و زشتی در هر چیزی قابل
وصف نیست در شعر هم همچنین ناچار میآیند بسراغ الفاظ. و در این بیت مثلا کلمات
(آب . خاک . باد و آتش) یا کلمات (دست . پا . چشم و گوش) می یابند که بیان شعر اینها
را با چه لطف و مهارت طبیعی نه به تصنع در یکجا جمع کرده. آنوقت از این صنعت شعر
مثلا صنعت (مراعات نظیر) را ساخته و اسم گذاری میکنند و در علم بدیع هم ثبت و ضبط
میشود. فلان شاعر جوان هم که در مدرسه علم بدیع خوانده و بخیال خودش از این در بچه
وارد جهان شعر و شاعری شده از ابتدا بجای اینکه گوش بالهام فرشته شعر داده و شعر
خودش را بگوید صنعت مراعات نظیر ساخته و از همان اول خود را در تنگنای تقلید

زندانی میکنند در نتیجه اگر شاعر واقعی است نبوغش میسوزد یا سالها عقب میافتد و از متشاعرین هم شعر بصورت تهوع آوری میافتد و باعث عکس العملهایی میشود که بعضاً می بینیم .

البته نمیگویم علم بدیعی نباشد ولی علم بدیع اقلاً میزان شعر شناختن باشد نه شعر ساختن باید در اول هر کتاب بدیعی این جمله نوشته شده باشد: (علم بدیع ساخته شعر است نه شعر ساخته علم بدیع) و شاعر باید بداند که سخن منظوم اگر به تصنع و تکلف یا در موضوعات دستوری و تحمیلی ساخته شده باشد همان ساختگی و غالباً شعر نیست ولی ممکنست نظم مفیدی باشد .

این مثالی بود که از خودمان زدم مکتبهای فرنگیها راهم عین همین فرض کنید . آنها هم اینقدر که بمکتب اهمیت میدهند بما فی المکتب توجهی ندارند. آنها هم بمرض مکتب بازی و مکتب سازی مبتلا شده و تعریفهاشان هم اینقدر گنگ و مغشوش و ضد و نقیض است که حقیقه اگر شاعر جوانی بخواهد از این تعریفهای آشفته دستوری ساخته و خط مشی برای خود اتخاذ کند بالاخره مغزش گیج و فلج خواهد شد و همینها خواهد بود که بعضاً دیده ایم. شاید روی این اصل باشد در این سی و چهار سال اخیر که من یاد دارم و کم و بیش آثار اروپائی را دیده ام تنها شاهکار ادبی که توانسته مرا کاملاً قانع کند (پرنده آبی) اثر مرحوم مترلینگ است مگر خیلی کم چیزهای کوچکی که حکم نوادر را دارند. شعر واقعی فرانسه در همان سطح فکر و الهام عصر هوگو متوقف مانده چنانکه مال ما در سعدی و حافظ منجمد شده است .

البته ما و آنها ممکن است خیلی حرفها بزنی و سیر را بجای سیب قالب کنیم سهل است که برتری هم قائل باشیم اما حقیقت همین است که عرض شد.

شعر فرانسه را میتوان بیک مسافر تشبیه کرد که در زمان تیسیم هوگو روی جاده مستقیم حرکت میکند و به هدف کمال مطلوب هم نزدیک شده متأسفانه باز او را می بینیم که در ناتورالیسم منحرف و در ناتوریسم و فوتوریسم و کویسیم بمنتهای انحراف میرسد بالاخره در دادائیسیم کاملاً مسخره شده و در سوررئالیسم و در رئالیسم آدم میشود و در بارناسیسم محکم کاری جمله بندی و وزن و قافیه را برداشته به کلاسیک نزدیک میشود خود

را از گرد راه سفر که می‌تواند بزحمت همان (هنر برای هنر) که توأم با تخیل و فانتزی معقول رمانتیسیم باشد برایش میماند اما هدف و ایدآل را که مقصود اصلی هنر است گم کرده و زیرش مستتر است که باید از خدا بخواهد .

مهمترین مبارزه ادبی که در فرانسه روی داده مبارزه کلاسیک و رمانتیسیم است که کاملاً موضوعی بوده سیاسی و ساختگی که هنر را آلت دست قرار داده بود و روح هنر کاملاً از این مبارزه منهنجبر است. زیرا کلاسیک و رمانتیسیم نه تنها مغایر هم نیستند بلکه مکمل یکدیگر هم هستند ، اشخاص وارد میدانند که سبک کلاسیک بزای فشرده و مختصر کردن مطلب بدرد میخورد و رمانتیک برای منبسط کردن و اگر اندیسمان . یکوقت مطلب زیاد است و احتیاج باختصار است یکوقت يك مطلب کوچکی نظر با همیتی که دارد باید خیلی شرح و بسط و شاخ و برگش داد تا در ذهن خواننده نشست کند اولی را بکلاسیک و دومی را به رمانتیک باید بیان کرد. قطعه (شمع و پروانه) که یکی از تابلوهای افسانه شب من است و در همین دیوان ملاحظه خواهید کرد در حدود پنجاه شصت بیت است و شرح يك بیت حافظ است که میفرماید:

آتش آن نیست که از خنده او گرید شمع آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
این بیت حافظ صورت کلاسیک آن معنی و شمع و پروانه من صورت رمانتیک همان معنی است .

بنده با عقل ناقص خودم بشعراى جوان توصیه میکنم عوض اینکه اینهمه متوجه مکتب های ادبی دنیا بشوند شاهکارهای ادبی دنیا را بخوانند و شعر خودشان را بگویند و خاطر جمع باشند ذوق و قریحه خدا داد شاعر قوه خلاقه ایست که میداند شاهد شعر را چه جور خلق کند و چه لباسی به تنش بکند و فرم و رنگ لباسش هم چه باشد.

شعر شاعر نمونه و مظهریست از کیهان اعظم: خداوند در خود موج میزند و جهان عقل را بوجه دمیاورد. از جهان عقل جهان روح و از جهان روح جهان ماده زائیده میشود . انسان اگر در خود شروع بمطالعه کند بخدا میرسد .

احساسات شاعر نیز موجی میزند و موضوع پیدا میشود موضوع تبدیل بمعانی شده و معانی در الفاظ حلول میکند .

خواننده از این سروارد میشود یعنی از الفاظ پی بمعانی و از معانی بموضوع و از موضوع احساساتی دراوپیدا میشود که باید عین احساسات شاعر باشد و الا در یکی از این دو دستگاہ دهنده یا گیرنده عیب و نقصی موجود است.

سبکها و مکتبها

اما عقیده بنده راجع بسبکها و مکتبهایی که تا ام-روز در ادبیات منظوم ایران آمده و تاحدی میشود از هم تشخیص داد و جدا کرد بشرح زیر میباشد :

۱- سبک ترکستانی - برای اشعار حماسی بیشتر مناسب است مثل اینکه بیان درباریان و امراء و لشکریان باشد روحیه آمرانه و لحن سخن سلحشورانه است البته یک سلسله کلمات و اصطلاحات و جمله بندیهای مخصوص بخود هم دارد که در آن جز در مثال های شعری و مطالعه در آثار شعرای خراسان بدست نیاید . کلاً در این سبک استحکام شعر بر ظرافت و لطافت میچربد و در انتخاب کلمات لطیف و مانوس زیاد مقید نیست ؛

مثال مثنوی این سبک شاهنامه و مثال نثر آن تاریخ بیهقی و مثال قصیده آن قصائد رودکی و فرخی و مثال قطعه آن آثار ابن یمن و مثال غزل غزلهای شیخ عطار و ابن اواخر غزلهای وثوق الدوله است .

این نکته هم قابل ذکر است که شعرایی غالباً غیر خراسانی که باین سبک شعر گفته اند - ظرافت و لطافت را بپایه استحکام ترکستانی و بلکه بالاتر هم رسانده و سبک فرعی ترکستانی عراقی را بوجود آورده اند مثل فرخی سیستانی و مرحوم سروش و قآنی در بعضی از قصائد مانند :

خیزای غلام وزین کن یک ران را آن برق سیر صاعقه جولان را

۲- سبک عراقی - برای اشعار عشقی و عرفانی و مواعظ مناسب تر است روحیه

نرم و گرم و عارفانه و صوفیانه است و در انتخاب کلمات مقید است که همه لطیف و مانوس باشند .

این سبک را میشود به سبک عراقی اصفهان و عراقی شیراز و عراقی آذربایجان که هر کدام شخصیت و مشرب نسبتاً متمایزی دارند تقسیم کرد.

اضافه باید بشود که اساتید شعر فارسی که مورد قبول عامه و بلکه همه دنیا هستند علاوه بر سبک و مکتب هر کدام دارای شخصیت مخصوص بخود هستند که جز با بررسیهای دقیق نمیشود بآن پی برد و اگر بخواهیم شخصیت هر یک را جداگانه تشریح کنیم هر کدام مستلزم تألیف یک یا چند جلد کتاب خواهد بود.

۳- سبک متجددین - که فرنگیها آن را سبک جدید یا نو و کلاسیک میگویند؛ همان در سبک ترکستانی و عراقی است که رنگ زمان بخود گرفته و بحسب زمان هم دائماً در معرض تغییر است.

این سبک نسبت بزمان ما تقریباً از شعرای صفویه و زندیه شروع و در اوایل مشروطه بیشتر بواسطه انعکاس آثار نویسندگان و شعرای مجله ملا نصرالدین قفقاز مخصوصاً شاعر نابغه شیروانی مرحوم صابر افندی در موضوعات اجتماعی و انتقادی نمایان تر میشود.

عراقی متجدد مثل قطعات مرحوم دهخدا و قصائد مرحوم ادیب الممالک و مسطحات مرحوم وحید دستگردی و غزلها و تصنیف های شادروان شیدا - عارف و عشقی .
ترکستانی متجدد مثل قصائد مرحوم ملک الشعرای بهار و غزلها و قصائد مرحوم وثوق الدوله و بعضی از آثار مرحوم ادیب پیشاوری.

این سبک است که دائماً تغییر رنگ داده و کشیده میشود تا امروز که بیشتر آثار کلاسیک شعرای معاصر نیز جزو این سبک محسوب میشود.

۴- سبک ساده - سبکی است که سعی میکنند شعر را با حرف زدن معمولی مردم تطبیق بدهد این سبک با سبک متجددین گاهی خیلی نزدیک شده و در منتهی الیه آن واقع میشود که تشخیص مشکل میشود. اما غالب اوقات فاصله گرفته و کاملاً مشخص میشود.

نثر کاملاً مشخص این سبک را مرحوم طالب اف تبریزی نوشته که از نوابغ دوره خود بوده و خدمات گرانبهایی برای بیداری مردم ایران کرده است متأسفانه او باب قلم اسمی از او نبرده اند.

نظم مشخص این سبک هم باید با اسم مرحوم ایرج (جلال الممالک) تشخیص داده شود که قدرت بیان عجیبی دارد مخصوصاً دو شاهکار عارفنامه و زهره و منوچهر او هنوز در نوع خود بی نظیر است.

ناگفته نماند که مرحوم ایرج مایه اولی را از مرحوم حکیم لعلی تبریزی که از شعرای پرمایه است گرفته است.

مکتب‌ها - در ادبیات ایران چهار مکتب اصلی مشخص است.

۱- مکتب نظامی یا آذربایجانی - این مکتب روحیه استیلا و عظمت را که از طبیعت سرشار و قهار سرزمین کوهستانی خود میگیرد با روحیه لطف و نزاکت که بر اثر مدنیت و حکومتها و اجتماعات متمدن قدیمی و تاریخی خود در بردارد درهم آمیخته است. (بنازم دلبر خود را که هم آن وهم این دارد).

سبکش نیز معجونی است از عراقی و ترکستانی و یک سلسله از لطائف مخصوص بخود.

حق این بود که آنرا از امهات سبک شعر فارسی خوانده و برای شعر فارسی سه مادر سبک بزرگ : ترکستانی ، آذربایجانی و عراقی قائل باشیم ولی چون پیشینیان ما این کار را نکرده اند از نظر احترام آنها و از نظر اینکه ممکن بود از طرف من که آذربایجانی هستم این یک نوع بدعت و خودخواهی تلقی شود آنرا مکتب خواندم.

خصائص این مکتب را در آثار نظامی و تابلوهای افسانه شب من که در این کتاب

ملاحظه میفرمائید بهتر میتوانید دریابید.

۲- مکتب هندی - از شعرای پارسی زبان هند یا از شعرای ایرانی ساکن هند نشئت

کرده است از قبیل صائب و کلیم و فیض و غیره - مضمون را از هر چیز پیش پا افتاده می گرفته و مثل اینکه از یک پله های بار یک و پیچیده تخیل و تفکر بالا می رود تا بندروه کاخ مقصود میرساند.

من با ادبیات هندی آشنا نیستم ولی چون این مکتب با ذوق لطیف و ظریف کاری

های هندی از قبیل میناتور و دکورسازی های آنان تطبیق می کند به حدس قوی ذوق

و مشرب از شعر هندی برداشته و بظن ضعیف ممکن است که مکتب هندی ریشهٔ مکتب آذربایجانی داشته و از صائب تبریزی و شاگردانش تعیین و شخصیت پیدا کرده باشد. هرچه هست برای ادبیات پارسی یکی از دفائنی است که خزائنی در بردارد.

در قرن اخیر شادروان استاد اقبال پاکستانی که از نوابع و نوادر ادبی و اجتماعی قرن خویش است فائد و پرچمدار این مکتب بوده و هست و حقا جای آن دارد که زبان پارسی با داشتن چنان همدل و همزبانی بآیندهٔ خود امیدوار بوده و بخود بیالد.

۳- مکتب های محلی - لهجه های محلی ای-ران از لهجهٔ خ-راسان . گیلان .

آذربایجان. کردستان . لرستان . فارس و کرمان و همه جای دیگر به-رای خود ادبیاتی دارد که هر کدام از حیث افسانه ها و ترانه ها و غزلیات و قطعات و دو بیتها گنج شایگانی است. چه لطایف و خزائن ادبی که در این دخمه ها نهفته است. متأسفانه حکم رودخانه هائی را دارند که هر کدام در سرزمین خود فرورفته و هیچکدام راهی بدریای ادبیات فارسی باز نمیکنند و اگر روزی فرهنگ واقعی پیدا کردیم چقدر زمینه برای کار کردن داریم. البته از حیث سبک نیز باید روی آنها مطالعه شود.

مثلاً آذربایجان ماغیر از شعرای پارسی گو شعرائی هم دارد که بزبان محلی شعر گفته

و بیداد کرده اند. در همین قرن اخیر چندین نابغه ادبی داشته بشرح زیر :

۱- مرچوم میرزا عبدالحسین خازن - در اول مشروطه غزلیات وطنی او نقل معافل

و مجالس بود و من یادم میآید ممکن نبود کسی يك بيت اورا بشنود و منقلب نشود.

هیچ سواد نداشته اما يك شخصیت ادبی عجیبی دارد که اگر تر بیت شده بود حافظ میشد.

سه بيت از يك غزل تر کی او یاد دارم که اینجا مینویسم :

بلهجه آذربایجانی ،

ایاقدان دوشمش ساقی الیمدن دوت ایاغیله

النده ساغر زرین گوروم همواره وار اولسون

قزبل گل غنچه سی تک لخته لخته قان اولان گو گلوم

آچیلماز بیرده عالمده اگر یوزمین بهار اولسون

نه شدن چاره وار بیز ملته یاران نه مجلسدن

بیزه هر کیمسه یار اولسا اونا الله یارالسون

ترجمه :

از پا افتاده ام ساقی دستم را بایاغی بگیر

الهی که ساغر زرین همواره در دستت باشد

دل چون غنچه گل سرخم که لخته لخته خون است

دیگر در عالم باز شدنی نیست اگر صد هزار بهار باشد

نه از شه چاره می برای ماملت است یاران نه از مجلس

هر کسی که یار ما باشد الهی که خدا یارش باشد

۲- مرحوم حاج رضا صراف - از نوابع ادبی آذربایجان است دیوانش چاپ شده

و اشعارش هنوز هم ورد زبانهاست .

۳- حکیم لعلی - تقریباً استاد مرحوم ایرج و با مطالعه دیوان او ریشه مذاق و مشرب

وفوت و فن شاعرانه مرحوم ایرج را میتوان یافت . بالاخره سبک ساده‌ئی که ایرج تقدیم

زبان پارسی کرده قسمتی مدیون این مرد است . شغلش طبابت بوده و در تابلوی محکمه اش

نوشته بود (انه لعلی حکیم) که آیه قرآن است (انه) ریز نوشته شده بود از دور (لعلی

حکیم) و از نزدیک (انه لعلی حکیم) خوانده میشد .

چون دیوانش اخیراً چاپ شده و شعر فارسی هم زیاد دارد چیزی نقل نمیکنیم .

شوخیهایش هنوز در زبانها هست .

۴- مرحوم عباسعلی مظهر - که در دوره محمدشاه و ناصرالدین شاه میزیسته

و بحسن و زیبایی معروف است دیوان اشعاری دارد و چاپ هم شده ولی فعلاً نایاب است .

این چند بیت از یک غزل اوست :

بار عشقت کشم ای مغیبه تاجان دارم

نه غم از کفر و نه اندیشه زایمان دارم

طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم

کودکان از پی و زنجیر کشانم از پیش

زیر پای تو یکی کلبه ویران دارم

ای عمارتگر و بی-رانه دلها من نیز

گفت من نیز یکی چامه بدینسان دارم

مظهر این طرفه غزل خواند و چون معشوق شنید

من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم بافته طره و برتافته موگان دارم
عاشقان را کشم و بار دگر زنده کنم که بکف تیغ و بلب چشمه حیوان دارم
۵- مرحوم بهار شیروانی - که حقاً از نوابغ بوده است . من هرچه از او شنیدم
شاهکار بوده مرحوم ایرج قسمتی از اشعارش را حفظ داشت و این ابیات از دو غزل او
بیادم مانده است :

زهد زاهد همه را رهبر و خود گمراه است چون چراغی که بود در کف نایب نائی



اشک ریای زاهدان ریخت بخانه خدا قعبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را
سفری بکردستان رفته و در آنجا شاگردانی هم تربیت کرده است . آخرین سفرش
بخراسان بوده همانجا مرحوم شده است و دیوان خطیش که همیشه همراهش بوده دیگر
بدست نیامده و کتاب لغتی هم فرانسه بفارسی تألیف کرده که میگویند آنهم بنام يك
نفر فرنگی (قونسول فرانسه در تبریز بوده) چاپ شده است .

۴- مکتبهای غربی- در ادبیات منظوم ایران محلی هم برای مکتب های خارجی
بعمل زیرین باید قائل شد (چنانچه آنها هم در ادبیات خودشان رنگ سحر آمیزی برای
شعر و هنر مشرق زمین قائل هستند .

۱- ادبیات فارسی از سیر توسعه و تکامل که ممکن است از اینراه نصیبش بشود
محروم نمانده باشد .

۲- احساسات و تفننات ذوقی جوانان که قهراً با ادبیات خارجی سر و کار دارند
خفه نشود .

۳- کلمات و اصطلاحات و ترجمه امثال و تعبیرات خارجی را که بعضاً بین المللی
و مورد قبول همه دنیاست و در ادبیات ما نیز وارد شده با این مکتب بیان کنیم . یعنی اگر
خود لغات و تعبیرات خارجی است مکتبش هم خارجی باشد . نیک و بدش پای خودشان
و حریم سبکهای ما هم محفوظ مانده باشد .

اما مکتب خارجی چیزی نیست که باین آسانی و بمجرد چند قطعه نفنی رایج و رسمیت
پیدا کند . قرنی باید و شاهکارهای هنری و قبول خاطر مردم تا مکتبی را بتوان بر رسمیت
شناخت و داخل ادبیات دانست .

فلا تنها مکتب خارجی که از پنجاه شصت سال قبل وارد ادبیات ما شده و شاهکار های نظمی و نثری روی آن ساخته شده و حالا ما چه بخواهیم و چه نخواهیم جای خود را در ادبیات ما باز کرده و احتیاجاتی هم از ما بر طرف میکنند مکتب رمانتیک است که ابتدا بصورت رمانها وارد شده و کم کم به نضج و کمال خود رسیده است.

در نثر چون طرز انشای مخصوصی هم دارد جاداشت که آن را سبک بنامیم چنانکه خیلی ها هم سبک رمانتیک خوانده اند ولی بعقیده من چون خارجی است باز برای محفوظ داشتن حریم سبک های خودمان بهتر است که در نثر هم رمانتیک را مکتب بنامیم چنانکه در همه دنیا با سبک مکتب است.

رمانتیک در نقاط مختلف دنیا مفهومیهای مختلف دارد اصلا موضوعهای ادبی مثل موضوعهای علمی نیست که تعریف جامعی از آنها بشود کرد که کاملا جامع تمام افراد و دفاع تمام اوضاع و احوال خود باشد. حتی ما سبک های عراقی و ترکستانی خودمان را هم بطور جامع و قاطع نمیتوانیم تعریف بکنیم. در تعریف رمانتیک خود اروپائیهایی تعبیراتی از قبیل: آزادی هنر. بیان احساسات. تخیل و فانتزی. نقاشی و تابلو سازی ادبی و بالاخره خیال پردازی (سوپر کتیویسم افراطی) و ازین قبیل آورده اند. حالا به بینیم رمانتیک در شعر فارسی از مفهومات بالا مصداق کدامیک از تعبیرات میتواند باشد.

۱- آزادی هنر- مقصود از آزادی هنر صرف نظر از حشو و زوائد کلاسیک است که قیود بی فایده ایست ما این کار را در سبک متجدد خودمان هم باید بکنیم و کرده ایم. مثلا از قبیل مراعات دال و ذال و وار و یای مجهول و معروف که حالا بقضاوت ذوق سلیم کاملا بی مورد و بی فایده است. مثل اینکه کلمات (رسید). (شنید) و (خرید) که حرف آخر آنها را دال مینویسیم و دال هم تلفظ میکنیم مجاز یا مقید باشیم که با کلمه (لذیذ) عربی قافیه کنیم باعتبار اینکه این دالها یکوقت ذال بوده اند. یا مثلا بنشینی و بگزینی که که فعل مخاطب هستند با کلمه مسکینی که یای مصدری داشته باشد قافیه بکنیم باعتبار اینکه یای همه آن ها معروف هستند. البته ذوق سلیم چنین فتوایی را نمیدهد چون در تلفظ زشت می نماید.

پس از این حیث احتیاجی به رمانتیک نداریم که رمانتیک بیاید و این آزادی هنر را بماندهد .

۲- بیان احساسات یا تسلط تخیل بر واقعیت. این نظر اگر افراطی باشد در ادبیات ما مردود است و همیشه تخیل و رنگ آمیزی شعر ما در استخدام حقایق بوده پس از رمانتیک نمیخواهیم که این خدمت را برای ما انجام بدهد.

۳- تخیل و فانتزی. این قسمت بطور خیلی زیبا و اعلا در ادبیات منظوم ایران بخصوص در مکتب آذربایجانی و هندی هست ، ولی برای رمانتیک یک نوع تخیل و فانتزی جدیدی هم میتوان قائل شد .

۴- نقاشی و تابلوسازی - عمده این قسمت است که جایش در ادبیات ما خالی بود زیرا تابلوسازی ادبیات ما کلاسیک بود که با نقاشی رمانتیک فرق دارد (نقاشی کلاسیک منحصر به یک نقطه توجه چشم بود و با طرف کاری نداشت) .

پس رمانتیک در شعر فارسی مفهوم عمده اش تابلوسازی کم و بیش دقیق است از منظره و موضوع با تمام اطراف آن منتهی مورد توجه مطلب باید برجسته تر و پررنگ تر نشان داده شود.

مثلا از این بیت سعدی که میفرماید :

شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان

اگر بخواهیم تابلویی بسازیم این تابلو فقط نوشیروان را در رختخواب نشان خواهد داد که دارد با هرمز پسرش که جلویش نشسته وصیت می کند - اما اگر این موضوع را رمانتیک بیان کردیم اگر بخواهیم تابلویی از روی آن رسم کنیم باید این تابلو اطاق خوابگاه یک پادشاه مشرق زمینی را با تمام تزیینات و خصوصیات آن نشان بدهد آنوقت هم علاوه بر خود انوشیروان و هرمز که خیلی پررنگ تر باید باشد سیم اوژست اطبای معالج درباری و مثلا ملکه با سایر فرزندان شاه و همینطور کنیزان حرم صف کشیده بحال احترام و مغنوم و هر کدام با ژشت های مخصوص خود باید کم و بیش نشان داده شود.

در ادبیات فارسی از نظر تابلوسازی رمانتیک اول شعری که ساخته شد سه تابلوی

عشقی بود و از نظر تخیل و فانتزی جدید و خلاصه نویسی رمانتیسیم که خود با اسم مکتب انپرسیو نیسم معروف است اولین شعر افسانه‌نیمابود .

انپرسیو نیسم غیر از رمانتیک نیست و در واقع خلاصه و کوچک شده رمانتیسیم است. رمانتیسیم بیان کسی است که جلوی يك منظره توقف کرده و آنرا نسبتاً جامع تر تعریف میکنند اما انپرسیو نیسم بیان کسی است که از جلوی منظره می‌رد شده فقط مقداری از منظره را که توانسته در ذهنش نقش به‌بندد تعریف میکنند.

احتیاج به انپرسیو نیسم وقتی است که مثلاً بخواهیم قصه بلند و بالائی را تعریف کنیم که از قطعه‌هائی تشکیل شده در اینصورت اگر هر قطعه‌ئی را بخواهیم مفصل تعریف کنیم قصه ما خسته کننده خواهد بود. در اینصورت لازم است که هر قطعه را بطور اختصار و انپرسیو نیسم سرعت نشان داده و بگذریم (قطعات ایوای مادرم . حیدر بابا . هندیان دل و دود مرغ بهشتی) که از ساخته‌های بنده است تقریباً رمانتیک و انپرسیو نیسم هستند. تا کنون از مکاتیب غربی آنچه که برای ادبیات مامحل استفاده قرار گرفته همین مکتب رمانتیک است .

سایر مکتب‌های اروپائی چیزی نیستند که سبک انشای مخصوص داشته باشند و بما هم یاد بدهند بلکه این اسم گذاریها و تقسیم بندیها بیشتر از نظر موضوعات و عقاید است که شاعر و نویسنده در مراحل مختلف عمر طبعاً با آنها میرسد، زیرا انسان گمشده‌ئی دارد و در جستجوی خداست طبعاً از وادی هائی باید بگذرد و از این وادیها بعضی هدایت کننده و برخی گمراه کننده ممکن است باشد. در ادبیات ایران اگر از نظر عقاید و مشرب تفکر و تعقل بخواهیم تقسیم بندی واسم گذاری بکنیم صدها از این مکتب‌ها ممکن است بوجود بیاید .

باقی مکتب‌های غربی را اگر ما با عینک خودمان نگاه کنیم و بخواهیم آنچه را که درک می‌کنیم بیان کنیم تعریف و تعبیر ما بشرح زیرین ممکن است باشد:

۱- رآلیسم- از خیال‌بافی افراطی رمانتیسیم جلوگیری و آن را بحقیقت و واقعیت نزدیکتر میسازد. یعنی چیزی از رمانتیسیم می‌کاهد نه اینکه اضافه کند . میلی است به عقب که کلاسیک باشد مثلاً بیان سعدی ما نسبت بحافظ که مقایسه شود رئالیست است.

۲- ناتورالیسم - تقریباً همان عقیده جبریون ماست که شاعر را فقط تحت تأثیر عوامل طبیعی میدانند و اختیاری برایش قائل نیست این عقیده را بالاخره معارف حقیقی ما مردود شمرده و قضیه را بین الامرین شناخته یعنی نه اختیار مطلق و نه جبر مطلق. انسان نسبت به گذشته که با شرایط و محیط منتجه آن بدنیا آمده مجبور است. ولی نسبت به آینده مختار است و از حالا به بعد میتواند سرنوشت خود را عوض کند و اگر نه جبر لازمهاش اینست که انسان بهیچ کاری با اراده خود دست نزند و وجودی باشد مثل جماد که خود را بار باره طبیعت تسلیم کرده است.

۳- سمبولیسم - عوض کردن موضوعی است با موضوع مشابه که مقصود گوینده هم در پرده مفهوم شود. این مکتب در ادبیات ما بطور کامل هست. تمام شعرای عارف و صوفی مشرب ما پیرو این مکتب هستند بخصوص حافظ که تقریباً در تمام آثارش حقیقت را بصورت مجاز بیان می کند. فردوسی قطعه می دارد که کاملاً سمبولیست و دوبیت آخر قطعه را مفتاح قرار داده :

یکی ابلهی شبچراغی بجست	که باوی بدی عقد پروین درست
خری داشت آن ابله کور دل	که بد جانش باجان خر متصل
چنان شبچراغی که نایاب بدست	شنیدم که بر گردن خر به بست
من آن شبچراغ سحر گاهیم	فروزان کن ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شمار	به بسته است بر گردن روزگار

۴- هنر برای هنر - يك مرحله طبیعی است که هنرمند با خود هنر عشق میورزد و تا این مرحله نباشد هنر بکمال خود نمی رسد. البته در مراحل بالا هنر را برای اجتماع و اصلاح اخلاق و هدایت مردم تخصیص میدهد که اینهم امری است طبیعی.

۵- پارناسیسم - باز گشتی است بکلاسیک که برای انتخاب کلمات و استحکام جملات و وزن و قافیه و موزیک شرمی کوشد. یعنی بلفظ بیشتر می پردازد تا بمعنی. اینهم باز يك مرحله طبیعی است و بسیاری از شعرای ما هم بوده و هستند که در جهان الفاظند و هنوز بلطائف معانی و موضوعات نرسیده اند.

۶- ناتوریسم - تقریباً همان تجلی وحدت در کثرت یا جلوه خدا در تعینات است که

يك مشرب شرقی است و در مغرب زمین بصورت (عشق با طبیعت) یا مطالعه بشر از جنبه مخلوقیت درمیآید .

۷- فوتوربسم- (زندگی دینامیک و صنعتی)- مطالعه بشر است از جنبه خالقیت که مشرب شرقی آن سیر در مقام انسانی و خود شناسی است که تعینات در وجود انسان به کمال می رسد .

۸- جهان وطنی- کمال فوتوربسم است که میخواهد همه افراد انسان را يك مجتمع و يك خانواده بداند که کره زمین خانه اوست ، عین مشرب ماست ؛ ما ایم که با (شعار)

«بنی آدم اعضای یکدیگرند»

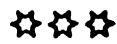
خیلی پیش از آنها پرچمدار این مکتب هستیم.

۹- اونا نیسم- اینهم کمال مکتب جهان وطنی است . حس نهانی میخواهد . برای جامعه بشری روح یگانه می بدهد. اینهم همان حس سفر از خلق بخالق است که در عرفان مشرق زمین است متأسفانه در مغرب زمین این روح یگانه هم برای یکدسته بخصوص افراد بشر است که حتماً می رسد بموضوع نژاد باملیت یا چیزی از این قبیل که باز ناگزیر از برتری دادن عده ایست بر عده دیگر. در مشرق زمین اگر خصوصیتی هم باشد بموضوع ایمان بخداست که در دسترس همه هست و سیاه و سفید در مقابل آن یکسان است . زیرا ایمان ایده آلش مساوات است و با ایمان راجز بر صبر و فروتنی و خدمت بنوع فرمانی نمیدهد و اگر فضیلتی برای ایمان و تقوی قائل باشد فضیلت اخروی است نه دنیوی.

۱۰- کویبسم- میخواهد نفوذ فکری پیدا کرده و همه جهات منظره را از پشت و رو و بالا و پائین و غیره دیده و تعریف کند. اینهم جز با اطلاعات قبلی یا ظن و حدس چیز دیگری نمیتواند باشد. حقیقت چنین چیزی اگر نژاد پیغمبر هم باشد جز در موارد معجزه باین نمایش دست نخواهد زد .

۱۱- سور رئالیسم- اینجاست حس نهانی اروپائی در جستجوی الهام است . الهامی که ما اساساً شرط شاعری میدانیم. ما زبان شاعر را کلید گنجهای غیبی و برای شاعری

مقامی باین بای پیغمبری قائل هستیم. اما وقتی راه عوضی است انسان بالهام نمی رسد
 سهل است که کارش به پریشان گوئی میکشد .
 شهر فرانسه الهام رادر مکتب هو گو گذاشته و در دادایسم و اینها می طلبد (آنچه
 خود داشت زیگانه تمنا میکرد).



این اظهار نظر من راجع بمکتبهای خارجی نتیجه فقط یک نگاه سطحی است
 و ادعا نمیکنم که این عقیده کاملا از اشتباه و لغزش مصون باشد ولی چیزی هست که بیکبار
 خواندنش بیارزد .

تبریز دیماه ۱۳۳۵ سید محمد حسین شهریار

افسانه شب

افسانه شب

صحنه شب

واژگون گشت و شکست و پاشید
گرید و اشک کواکب ریزد
صحنه روز پذیرد پایان
میرود پرده دیگر بالا
آسمان شب آتشبازی
شاهدی کرده و سحر انگیزی
دوخته گوهر شهواری چند
پریانند دراو گرم شنا
خال کوییده به مینا کاری
بسته چون تاج بر آن صحنه تتق

ساقی روز چو جام خورشید
دود آهش بفلک بر خیزد
سر آشفته نهد در دامان
همه تاریک کنند و حالا
صحنه شب دگر از طنازی
از دکورسازی و رنگ آمیزی
سوزن چرخ به مشکینه پرند
طاق آن دورنمای دریا
اختران بر فلک زنگاری
پرتو ماه ز دهلیز افق



هنرپیشه ماه

که به بینند هنرپیشه ماه
پرز جمعیت پیدا و نهان
لژ نشینان تماشاخانه
دخترانیکه قد و نیم قدند
از سر و کول هم آرند بدر

همه آفاق جهان چشم براه
سالن روشن و تاریک جهان
کوهها، پر پر و پشت و شانه
سرو و کاج اینهمه کوتاه و بلند
شاخه‌ها چون بچگانند که سر



چون پریش صنمی کز لب بام

سر کشد ماه به سیمین اندام

ماه چون جادوی بابل از چاه
 موج نیلش به سیمینه پرند
 داستان شب از او طولانی
 یکجهان محو تماشا دارد
 پای در صحن تماشا خانه
 سر کند زهره نوای موزیک
 پایکوبان بفشاند دامن
 نور تسخیر کند دنیائی
 بشکند درهم و ریزد پس کوه
 مو چو آشفته برخ دید و تباه
 همه در پشت سر اندازد مو
 دامن افشان چو طنین ناقوس
 ناگه انداخته باشی سر پوش
 روح از اینهمه سطوت بستوه
 سالن از صحنه نمیآرد کم
 چهره پرداز جمال جاوید
 مرتعش جنگل و کوه و دریا
 آبها آینه‌های سنگی
 خرده شیشه است بهر سو پرتاب
 جامه‌ها سبز و پرند و زربفت
 که ندارد سر موئی نه و نقص
 رقص در سلسله وارد تنظیم

بر جهد تا بخود آئی ناگاه
 توری هاله بچهر دلبنده
 آستان شب از او نورانی
 بتماشاهمه را وا دارد
 نهد آهسته و محجوبانه
 چند گامی که خرامد نزدیک
 بسماع خوش ناهید و پرن
 ناگه از حمله برق آسائی
 وان سیه کنگره‌های انبوه
 شاهد طبع در آئینه ماه
 تا نمودار کند روی نکو
 موج مهتاب در این اقیانوس
 گوئی از روی جهانی سرپوش
 پرده یکسو شود از فرّ و شکوه
 صحنه‌ها و سالن آمیخت بهم
 هر دو یک کاسه چو جام خورشید
 گیتی اندوده برنگ رویا
 سینمائی است طبیعت، رنگی
 ماه را آینه بشکسته در آب
 بزکی کرده درختان هر هفت
 برگها با نوسانی در رقص
 زلف رقاصه طناز نسیم

غرق در بهت و سکوتی مطلق
گله‌ئی کز نی چوپان مدهوش
گوئی از لعل و گهر جوشد نهر
شهر را سیل جواهر بینی
نقش پرداز خیال واو هام

شهر، از سایه و روشن ابلق
خانه‌ها سر بهم آورده خموش
لام برق اینهمه آویزه شهر
بر تل و کوه اگر بنشینی
سایه‌ها دست به کلک ابهام

مهتاب جنگل

ناگه افروخته شد مشعلها
دل پر از غلغلۀ شوق و شباب

تیره، پیچ و شکن جنگلها
سر بر آورده درختان بشتاب

☆

که بدروازه شرق اندازی
توری هاله بدو بندد راه
جسته پارو زده تا ساحل شرق
چون فرشته بفشارد دامن
گردی از نقره بجنگل غربال
میرسد کوکبه آفاق افروز
بر سر تیرگی آرند هجوم
همه افسون همه افسانه شود
تیرگیها بگریزد چون دود
ظاهراً دیو و پری بستیزند
چون فرشته قطرات مهتاب
هر زمان بند شودشان سرشاخ

ماه مانده توپ بازی
تا نغلتد ز بلندی در چاه
یایکی ز برق سیمین کز غرق
ماه کز نور کند پیراهن
مرغ مهتاب فشاند پر و بال
نور چون سیل سپاهی پیروز
نیزه داران مه وجیش نجوم
جنگل از ماه پریخانه شود
روشنی بارد از آفاق فرود
روشن و سایه بهم میریزند
بارد از لای درختان بشتاب
شاخه شوخ و نسیم گستاخ

ذوق و حال آورد و حیرت و بیم
 میکند باد بهر سو پرتاب
 مرتعش میگذرد مشعلها
 بنظر سیل سپاه است و زره
 تخت پیروزه شاه پریان
 به پری ماند در آب تنی
 چون کنیزان که بدور ملکه
 نازکانرا همه تن میلرزد



شوخی شاخه و مهتاب و نسیم
 گوی ناردنجاک سیمین مهتاب
 گوئی از پیچ و خم جنگلها
 آب کز باد خورد چین و گره
 سایه سرو باستخر روان
 ماه در آب ز سیمین بدنی
 اختران ساخته گردش فلکه
 باد نامحرم از اینسو چو وزد

یشه گلخانه سر پوشیده است
 کرده فانوس چراغ مهتاب
 خوابگاهی است پرند و مخمل
 خلوت خلسه خلیائیهاست
 پریانی به جنون مشتریان
 باز با سایه فرود آویزند
 مست رؤیا و شکر خواب خیال
 میخورد تاب به لالای نسیم
 وا کند دیده بدنای جمال
 که نهانخانه روحانیهاست
 رنگ رخ باخته چون عالم صبح
 جلوه حسن جهان لذت بخش
 طبع چون مریم پاکیزه عقیف

شاخه ها بس سرهم پیچیده است
 توری برگ همه سبز حباب
 از گل و سبزه بساط جنگل
 طرفه نزهتگه تنهائیهاست
 سر بر آرند زهر سو پریان
 تا یکی برگ فتد بگریزند
 شاهد شعر بگهواره حال
 مهدش آویخته در باغ نعیم
 خاطر از روزنه ذوق و خیال
 راه از این پرده به پنهانیهاست
 عالم از لطف هوا چون دم صبح
 لذت عشق بعالم همه بخش
 باد چون خنده دوشیزه لطیف

شب جنگل همه چون صبح بهشت
 غلتد و زمزمه دارد بم وزیر
 آب را زمزمه چون نغمه ساز
 جویها زیر درختان تازند
 بسر سبزه خرامان طاوس
 جلوه در جوی چو مهتاب کند
 بید بر چشمه چو در مجمرعود
 عشوه و رعشه اختر در آب
 سیل را نعره مستی مخمور
 آبشاریست درخشان زانسو
 بیشه باطاق بلند کاشی
 برگها دفتر و دیوان غزل
 طاقی افراشته چون عرش عظیم
 از درختان کهن کرده ستون
 شاخه‌ها چون غرفات جنت
 قمریان راست بر آن عرش عفاف
 صورت وهم و خیال و اشباح
 هر طرف منظره‌ئی ذوق انگیز
 از جمال و عظمت آیت حق
 کرده ساز دل و سنتور سکوت
 شاخه‌ها نیز بمضرب نسیم
 از افق خم شده پیشانی باز

حوریانند در او نور سرشت
 نهری از نقره و جوئی از شیر
 شرح حسن ازل و راز و نیاز
 ارغنونخانه عشرت سازند
 مست و طمناز چوبر حجله عروس
 جوی را چشمه سیماب کند
 روشن و سایه او آتش و دود
 قطره زر که چکد در سیماب
 که شبانگاه رسد از ره دور
 که فرو هشته پرندین کیسو
 در و دیوار پر از نقاشی
 اثر طبع سخنگوی ازل
 قبه قدس و مقام تعظیم
 آسمانی بفضا هشته نگون
 پایه در پایه باوج رفعت
 چون ملایک همه تسبیح و طواف
 حالت محو و ظهور ارواح
 همه پیچیده و اسرار آمیز
 آینه دار جمال مطلق
 همزه ساز و نوای ملکوت
 گشته ساز ابدیت را سیم
 سازن را بسر کاسه ساز

در هم آویخته با تار رباب
عالم از رقص و تغنی اشباع
احتزازیست براندام حیات
بکف شوق فرو کوبد دف
پایکوبند هم آهنگ سکون
صحنه بازی رقصنده شعاع
پنجه با ساز و نوای توحید
بسر خاک نشینان شاباش
خامشی را چه بیانی شیواست
که دهانی است به پهنای فلک
که کند اهل محبت مبهوت
خامشی جو که زبان حال است
سرگذشتی به نگاهی گویند
بیش از آن گفت که آیات فصیح

زلف ابریشم سیمین مهتاب
به هم آهنگی این گرم سماع
رستخیزیست نهان در ذرات
مطرب چرخ دف ماه بکف
دختران فلک از سحر و فسون
آینه خانه کاخ ابداع
ارغنونساز طبیعت ناهید
دست و دامان فلک گوهر پاش
راستی گوش دلی گر شنواست
خامشی گوید از آن رشک ملک
چه بیانی است در این صمت و سکون
قصه آنجا که ورای قال است
دردمندان چو پناهی جویند
عصمت و حزن به سیمای مسیح



لوی لوی جنگل

شاخه‌ها آخته بروی تیشه
دل بافسانه لولو داده
سوی مادر خزد و کو مادر؟
برنگشته است باین کلبه هنوز
وز برون غرش طوفان و درخت
بشکند ناله ز بیمش بگلو
میبرد دست: سرو گوش تو کو

شب در آن کلبه کنار تیشه
دیده آن طفل یتیم ساده
نیمشب میبردش خواب از سر
پدره از سر کار دیروز
شب تاریک و زمستانی سخت
ناله سرگیرد و ناگه لولو!
مادرا این منم آغوش تو کو

مادرا قهر نکردم بخدا
 مادرا من که نذر دیدم قند
 گفته بودی نکنی بیخود خشم
 من چه کردم که نیائی ببرم
 مادرا وای صدای لولو
 وای مادر چه نهیبی دارد
 هی به چشغره و دندان قرچه
 مادرا پشت در آمد آخر



از قضا جنبش طوفانی سخت
 در که شد بازیکی سایه چودیو
 طفلك از حمله کابوس خیال
 گوش دل گر برود دنبالش
 مادرا وای سیاهی آمد
 آخ بر بود مرادر چنگال
 دگر افتاد سرم در دوران
 غولها دور و برم در غرش



وای مادر به سیه چنگلها
 بر بودند و برندم چون باد
 میشکافم دل تاریکیها
 دور من چرخ خورد جنگل و کوه

سر بیالین تو دارم این ، ها
 بچه خوب به لولو ندهند
 توییا ، هر چه که میگوئی چشم
 نکشی دست نوازش بسرم
 آمده زیر درخت آلو
 چه هیولای مهیبی دارد
 سوی من تازد و گوید بچه
 بخدا میکشد از پنجره سر

میزند سخت بدر دار و درخت
 میدود تو بهیاهو و غریو
 میکشد جیغی و میافتد لال
 باز گویاست زبان حالش :
 بغلم کن نگذاری ببرد
 دست من گیر که رفتم از حال
 دور من وول خورد جانوران
 چشمها شعله زنان چون آتش

میرندم به ته جنگلها
 دگر از خویش نمی آرم یاد
 خواب خون بینم و خود گرم شنا
 غول بینم بقطار و انبوه

آن درختان پُر از بار دُرُشت
همه مُشت است و بکوبد بسرم
میشکافند ز هم اعضايم

☆

پای آن تپّه کفن پوشانند
پیرزنهای سیاه فرتوت
بسکه از بچه بهر سو کُشته است
باد جارو بزمین میکوبد
رعد، موزیک عزا سازکنان
مُردهٔ ماه کفن پوش از ابر

☆

نالهُ من نشنودی مادر؟

☆

روح مادر که ز آفاق بُلند
میشود طاقش از دیدن طاق
پایهٔ عرش ببر میگیرد
میرباید بکمند مهتاب
صبح بینند که جان داده یتیم

☆☆☆

طوفان جنگل

شب تازیك بجنگل غوغاست
چون زند باد باشجار نرمت

همه دیوی شُده خنجر درمشت
همه خنجر بدراند جگرم
این سرم میشکند آن پایم

راست استاده و خاموشانند
میکشانند ز هر سو تابوت
اینك از کشته بهر سو پُشته است
کشته چون برگ خزان میروید
ابر، توپ کفنی بازکنان
میروند در کفن ابر بقبر

تو که بیمهر نبودی مادر

نگران بود بحال فرزند
یکسو افکنده حجاب آفاق
تا رهائی پسر میگیرد
جان فرزند خود از بستر خواب
پند تلخی بجهان داده یتیم

همه سو ولوله و واویلاست
زاند از وا همه اشکال

غول و ارواح شریر و کولی
 سرکند دیو و پری همهمه را
 دیو از افکار بشر دزدد ربط
 رعب و ابهام بجان میتازد
 خفته گوئی بکمین دیو شریر
 سیلی آنگونه زند باد بخشم
 همه آفاق پر از لشکر غول
 چون کشد باد نقاب از رخ برف
 غول برهم بفشارد دندان
 پنجه دیو نماید هر برگ
 موی انبوه زن زنگی شب
 گل شود خار و بدامان گیرد
 از کمینگاه فلك جیش نجوم
 سیل از آن دور بغرد چون شیر
 بس که خورده زد درختان سیلی
 وحشت آنکونه که سلطان و حوش
 مرغکان گاه بر آرند صغیر
 جوی چون مار خزد بر خاشاک
 شاخه‌ها خیره سر و خم در خم
 سبزه‌ها آخته تیغ و خنجر
 غرش باد به پیچد در گوش
 سر شود داغ و فتد در دوران

بزمین و بزمان مستولی
 سردهد دررگ و پی واهمه را
 دل ببر نیست دگر قابل ضبط
 عقل از واهمه دل میبازد
 که بناگه کندت غافلگیر
 کآدمی را پیرد برق از چشم
 به سرازیر شدن سیل مغول
 تل شود جمجمه بر غاری ژرف
 مرگ با چهره موحش، خندان
 هر درخت آیتی از حمله مرگ
 موج خیز آید و دریای غضب
 آتش از باد بسامان گیرد
 سر بر آورده مهیای هجوم
 شیر مستی که پیاشد زنجیر
 چهره چرخ نماید نیلی
 رخنه جوید بنخزیدن چون موش
 لیک چون ضجه طفلان اسیر
 با صغیری خفه و وحشتناک
 شاخ دیوند تنیده در هم
 کآدمی را بدرانند جگر
 سردهد صاعقه در خرمن هوش
 دور و بر وول خورد جانوران

که عقابش فکند سایه بسر
فتنه در اوّل افسانه بخفت
سینما فیلم جهنم برجید

دل بدان صید بماند در بر
لیک تا غنچه مهتاب شکفت
ماه چون حور بهشتی خندید



سنفونی کوهستان

شب و کوه

خرّم آن جلگه که کوهی دارد
خرمن عشق نماید انبوه
وز طلا جبهه بیر دارد کوه
کوه سلطان همه صحراهاست
کوه منزلگه بابا کوهی است
روی پیشانی کوه است پدید
آخرین بوسه بدرود نثار
که چه نقشی بطلوع است و غروب
غیرت کوه نشینانم کشت
جای پایش بفلک باز کند
کاینهمه راز نهانست بخوان
میبرد روح بسیر افلاک
از شراب ابدیت مست است
دست کن هرچه که خواهی بردار
دامن از روی وریا برچیده
با جمال ملکوتی مشغول

کوه، در شب چه شکوهی دارد
شب چو مهتاب درخشد در کوه
تاجی از ماه بسر دارد کوه
شاه بیت غزل دور نماست
کوه را چشمه بی اندوهی است
اولین پرتو ماه و خورشید
باز از مغربشان با کهسار
مردم کوه نشین داند خوب
من چو کوهم نه پناهی و نه پشت
مرد را کوه سرافراز کند
بر گشوده است کتاب کیهان
دل همه بر کند از عالم خاک
گر هنرمند بکوهش دست است
کوه گنج هنرش با خروار
کوه چون عارف رؤیا دیده
سرفرا داشته بی وحشت غول

شب سر از شوق چو بر دارد کوه
 کوه گر روشن و گرتاریک است
 قصه در گوش فلک میگوید
 کوه انفاس مسیحا دارد
 کوه مهد همه پیغمبرهاست
 کوه را زبده فرزندان است
 غالباً هر چه نبوغ است و دهاست
 کوه برخاسته پل می بندد
 نردبانی است فرارفته بماه
 کوه آئین هنرمندش هست
 گرنه کوه است و مقام رفعت
 قاف اگر لاف تجرد نزند
 کوه چون ذوق و هنر آزاد است
 رشحاتی که تراود از کوه
 قطره‌ئی کز جگر کوه چکد
 شعر هم شیره جان شعر است
 شعر قطره است و چکیده است چودر

تا دل عرش خبر دارد کوه
 تا بخواهی بخدا نزدیک است
 چاره درد بشر میجوید
 وین نسیم از دم عیسا دارد
 مهبط موهبت وحی خداست
 که جهانشان بنظر زندانی است
 دست پرورده کوهستانهاست
 تا بشر را بخدا پیوندد
 تا تو جانی بدر آری از چاه
 با هنر نسبت و پیوندش هست
 گو فرود آی همای همت
 مرغ افسانه کجا لانه کند
 بیستون مدرسه فرهاد است
 اشک شوق است و بشوید اندوه
 عشق چون شیره جانیش بمکد
 وز دوخشنده ترین گوهرهاست
 سنک باشد که به سیل آید و بر



گومی آنجا که بندریا غوغاست
 باد کوه است بگوش امواج
 کوه از حلقه دریای عمیق
 لشکر موج اگر کوهکن است

کوه سردار سپاه دریاست
 همچو فرمان هجوم افواج
 سر بر آورده نگینی است عقیق
 کوه ما خسر و لشکر شکن است

نوح را دیده و برجاست هنوز
 بار اول بسر کوه نشست
 گو که آفاق شود کن فیکون
 قرق غیرت شاهین و عقاب
 نیست جز ابر کسش محرم راز
 خود کمان فلك آورده بدوش
 پَر گرفت و همه آفاق گشود

استقامت برو از کوه آموز
 کشتی نوح چو از طوفان جست
 کوه را سینۀ صبر است و سکون
 کوه را قلۀ قهر است و عتاب
 کسش انجام ندید و آغاز
 قهرمانی بکمین است و بهوش
 تیرا گرسنگری از کوهش بود



کوه دور سر خود بیچیده
 که یکی قرقره عمر قرون
 که قرون پشت سر انداخته است
 که بکوبد بزمین پیل زمان
 شاهد گشت و گذشت دنیا
 زیر چشمی همه را میباید
 کوه را پند لطیف و شیواست
 بازت آید به مزامیر صدا
 که همان میدروی آخر کار
 که خود آن بد همه با خود نکنی

هر نخعی ، دوک فلك تاییده
 این نه بیچیده دشت و هامون
 پهلوان با سر افراخته است
 ژنده پیری بجین خط امان
 دیده بانی است بلند و بینا
 چشم عبرت همه جا بگشاید
 گر ترا گوش لطائف شنواست
 آنچه در دادی با کوه ندا
 یعنی ای طفل بیندیش و بکار
 هیچ با دیو و ددی بد نکنی



بلکه درهای جهنم بسته است
 دوزخی زیر زمین کرده نهان
 آتش انباشته دریا دریا

کوه تنها نه همین گلدسته است
 خوانده باشید که خلاق جهان
 در دل این کره خاکی ما

خفته زیر کف پای من و تست
 کوه سدّ ره آتش دارد
 کوه، زنجیر کشانش که مجنب
 که جهانی کنداز دم همه آب
 زیر سر آتش محشر دارد

آن جهنم که جزای من و تست
 کوره هر جا که نفس کش دارد
 ازدها چنبره با گمب و غرنب
 فتنه‌ئی زیر زمین رفته بخواب
 گرسراز خواب گران بر دارد



با همه کوکبه کاهکشان
 یا طبیعت بسر طنّازی است
 آورد باد گلوئی بدهان
 میکشد با تو یکی خط نشان
 طاعت از طاعی و عاصی نکنی
 يك دبستان نمونه است هنوز
 سر کند فاتحه کون و مکان
 يك تن زنده بجا نگذارند
 لوله توپ جهنم شده کوه
 تا جهان را متلاشی نکند

کوه جوشنده آتش افشان
 نه گمان دار که آتشباز است
 بلکه از خشم فرو خورده، جهان
 شعله آتش خشمی جوشان
 تا تو طغیان معاصی نکنی
 این تل آتش خشک و ترسوز
 ورنه گر باز کند کوه دهان
 خشته‌ها کز سر خم بر دارند
 آن زمان مرك مجسم شده کوه
 بمب با کوه تهاشی نکند



باد را نیز سر طوفان است
 زندگی دستخوش طوفان بود
 بود کاخ مدنیّت بر باد
 قفلیند دهن زلزله هاست
 تا تعادل کند اوزان جهان

آب را نیز سر طغیان است
 گر نه این کوه بلاگردان بود
 گر نه این سد سکندر بنیاد
 کوه مسمار سر سلسله هاست
 پارسنگی است بمیزان جهان

که جهانی بسر هم ریزد
تا زمین کج ننهد پاچون مست
برترین صومعه زهاد است
قافش از همت والا دادند
خود خدا کرد تجلی در کوه
خود بگوید که چه اید بکوه

ورنه هر لحظه تکانی خیزد
چرخ را میخ طناب خیمه است
کوه از آنجا که خود از او تاد است
هر کرا عزت عنقا دادند
موسی از قوم چو آمد بستوه
شب بسی نور خدا دیده بکوه



قد با عز و وقار موسی
در جمال ابدیت فانی
خواند آهسته بگوشش آیات
و آن ندا خنده مینای خدا
گوش جان یافته در قله طور
بر سرش تاج کلیم الهی
علم موسوی افراشت بکون

دیده بر سینه طور سینا
هاله اش حلقه برخ نورانی
ملك العرش بطوقش تورات
جام جان یافته لبریز ندا
چشم دل باخته در نخله نور
تکیه بر تخت و عصای شاهی
سرنگون تخت و بساط فرعون



بجمالی و جبینی غرا
جبرئیل است و محمد مبهوت
افق غرب گرفته تا شرق
خواندش اسرار سماوات بگوش
گفت در گوش دل آویز آن را
تاجی از ماه فرا داشته دید
کرده اقلیم شفاءت تسخیر

مصطفی دیده بغار حرا
در افق جلوه بام ملکوت
طاوسی دید بهشتی چون برق
سرفرا گوش نبی داشت سروش
باز بنمود بدو قرآن را
تختی از نور بر افراشته دید
رفت سلطان رسالت به سریر

صف بصف سجده کنان تا بر فرش
ابن همان سجده که با آدم کرد

دید روح و ملک از صفه عرش
ملکش سر بشهادت خم کرد

☆

روح، نامحرم و محروم مباد

شب از این نادره‌ها دارد یاد

☆☆

یکشب خاطره

اینهمه ذوق بهاران رانیست
که ندیدم در آن فر و شکوه
پشت و روی ورق عمر سپید
شب شد و باز شلنگ اندازی
بلکه سر خوردن روی پاروست

کوه پر برف جهانی معنی است
یکشب خاطره دارم از کوه
طفل بودیم و پر از عشق و امید
روز رفتیم به اسکیبازی
اسکی مانه که کشک است و لبوست

☆

زندگانی به زران دودی خواب
سینه کوه، بسان پر قو
شور با ما که همه شیرینی است
ذوق یا بیم بخود میلرزیم
بسر و صورت ما میزد نیش
مگر از باغچه‌ها بگذشتند
چون حریقی بدل جنگلها
صورت حال پدر مادر بود
خواه و ناخواه براه افتادیم
سبزه بر کرده سراز سینه خاک

برف و کوه است و نشاط مهتاب
پر گشودیم بروی پارو
سوز سرماست ولی با ما نیست
از بر دامنه‌ها می لغزیم
يك نسیم سمج نادر ویش
عده‌ئی هم پی ما میگشتند
بر شد از باغچه‌ها مشعلها
اضطرابی که در آن شعله و دود
ماهم از بزز دلی یا رو ندیم
برف هر جا که گریبان زده چاک

گاه مخلوط سیاه و ابلق
 که در آمیخته با صوت برف
 برف باما بسر حرف آید
 گاه پنداست وزمانی قروند

☆

بامن از کوه جهانی کالا
 مشعلی رقص کنان میزد دود
 دلنشین موسیقی دهقانی
 میکشد تا فلك آینوس
 پرده مات، نماید پررنگ

☆

کلبه‌ها رویهم انباشته بود
 چون گل زرد در و پنجره‌ها
 تابلو دهکده دارد ابلق
 جعبه‌هایی بسر هم چیده
 خانه‌ها بافته درهم گوئی
 هر طرف دود بلند از روزن
 رسم بر دایره چرخ کبود
 بید با همسر خود میرقصید
 میزند دایره هائی الوان
 بسر بند گلی میرقصند
 وان یکی سک بکشد با زنجیر

راه ما گاه سپید مطلق
 خلوتی ژرف و سکوتی است شگرف
 تا قدمها بسر برف آید
 گاه نرمش سخن و گاهی تند

آمدیم از خم گودی بالا
 آسیا کلبه‌اش افروخته بود
 بانگ گاو و گله چوپانی
 داد وقال سک و غوغای خروس
 هرچه نزدیکتر آئیم به تنگ

پیش رو دهکده افراشته بود
 لاله‌ها روشن و خوش منظره‌ها
 رفته و مانده برفی شق ورق
 کلبه‌ها جزدوسه‌جا، پاچیده
 بام زیریست حیاط روئی
 در هر خانه اجاقی روشن
 دودها کرده ستونهای عمود
 سایه افتاده بیامی از بید
 زر خط گردش آتشگردان
 رختها شسته بالوان لوند
 این دمد آتش و آن دوشد شیر

کدخدا خود بدم ایوانش
 پوستین در بر و پیشش فانوس
 همه جا همه و جوش و خروش
 این وضو گیرد و آن یک بد نماز
 آن زمان امنی و ایمانی بود
 خانه ها چون دل مردم روشن
 شب نشینی است بدور آتش
 میرود شبچره ها بام بیام
 بچه ها غلغله افراخته اند
 بر در و بام همه گفت و شنید
 رنگها را سر هم میریزند
 اینک از راه بهار آید و عید
 سفره عید گل سر سبد است
 عید ما سفره رنگین دارد
 تخم مرغ و بره ها رنگ کنند
 پيله ورتا زرد و از راه رسید
 دکه، زنجیره، عرقچین، قیطان
 سکه نقره و شاهی سفید
 باید آویختن از روزن شال
 ناشناسی که به پشت بام است
 دختر و مادری باید استاد
 نخ ابریشم و زر باید تافت

تکیه در داده بلب قلبانش
 چار زانو زده چون کیکاوس
 جمعشان جمع و ساور در جوش
 این دعا خواند آن یک آواز
 خلقرا صورت خندانی بود
 هجره ها از گل آتش گلشن
 سینی شبچره ها در گردش
 کشمش و سنجد و مغز بادام
 بر لب و گونه گل انداخته اند
 قصه رخت نو است و شب عید
 که چه شالی شب عید آویزند
 سفره های هل و گل باید چید
 عید خود میوه عمر ابد است
 دستگاهی سر و سنگین دارد
 خانه را غیرت ارژنک کنند
 باید از هر چه که آورده، خرید
 شوه، منجوق، النگو، مرجان
 نوبر سال نو و عید سعید
 کاینهمه رسم و شگون باشد و فال
 هدیه باید به پر شالش بست
 در شناسائی شال داماد
 شال و جوراب کلی باید بافت

طرب انگیز همه بانگ جرس
 دلبر ما بسر ناز آید
 دخترک گو نبرد هیچ جهیز
 جلوۀ آینه های سنگی است
 سینی و جام و سماور مسوار
 چشمها خیره ازین برق و جلا
 آغز و خامه و سرشیر سیل
 میرسد با سله و سوقاتی



بهوای شب بانو بر تخت
 هر شبش چشمه احلام و شناست
 سرو کارش همه با آئینه است
 فکر و سمه است و حنا انگشتی
 بعرقچین همه آویزه پول
 توله منگولهئی و گربه براق



زر کلاغی و کلیجه ترمه
 زلف پر قیچی و ابرو بالا
 کرده از روز تولد آغاز
 دره ناف پیائین در پیش
 تا بجاهاى قشنگ و شیرین
 تا بانگشت کند خلقی کشت

کاروان آید از آنسوی ارس
 آن سفر کرده ز در باز آید
 پسرک آید و آرد همه چیز
 عشوه پارچه های رنگی است
 شال و انگشتر و کفش بلغار
 ساعت و حلقه و زنجیر طلا
 گاو ها زاید و بر خیزد ایل
 ایلخان شل شل و تاتی تاتی

دم عید است و نگار دم بخت
 خورد و خواش بزک و رنک و حناست
 گر شب شنبه و گر آدینه است
 همه با بخت و بزک در کشتی
 دخترکهای ملوس و مقبول
 با زلم زیمبو و با برق و یراق

بانوی خانه ، بچشمان سرمه
 پای کرسی دم دست آقا
 زلف شب بسته بگیسوی دراز
 رشته ناف بریده است از خویش
 قصه از آن و حکایت از این
 حلقه نامزد آورده بمشت

نامزد بازی و آن دوز کلك
تا رسیده به شب بند و خضاب
يك عروسی که کسی از آدم
خیمه شب بازی و توسن تازی
تا شلیته است و زری تنبانی
لزگی خنجری و شمشیری
کر می خواندن (عاشق رستم)
از فغان و دف و تار و طنبور
سیب داماد دم پای عروس

☆

حاجی از یاد دل انگیز شباب

☆

جگر دختر و کلفت زده لك
و سمه جو شانده بعد لفت و لعاب
خود نداد است نشان تا خاتم
آتش افروزی و تیر اندازی
قر و قریله و دم جنبانی
گا و جنگیدن و کشتی گیری
با چغور و بالابان و چم و خم
گوش گردون کرد چشمش هم کور
پشت چشمی شده نازك که چه لوس

قند خواهد بداش گشتن آب

حجله را ساخته پر طاوس
چیده بر طاقچه ها سيب و انار
روکش و پیرهن زر کشفاف
پیرهن چاك و شلیته کوتاه
یا بدنبال زن خیاطه است
فصل حلاجی و وراجیه است
شلمه پیچیده و یشماق انداز
همه جا باز مشیرند و مشار
غرق در سیم و زر و پولك و پول
حلقه آویخته زرین در گوس

دختر نامزد و تازه عروس
در و دیوار پراز نقش و نگار
کند و کاوش همه بامیل و کلاف
بر سرش چادر نیلی چون ماه
فکر رخت و بزك و مشاطه است
نوبت خاله و خانبا جیه است
ننه و خاله به تنبان دراز
همه دستوری و دست اندر کار
دختر کولی و شوخ و سنگول
کیس و افشانده پرندین بردوش

گرم شوخی و شتل با که و مه
تا کجا سور و عروسی باشد
پیر افسرده دل آرد بهوس

بادف و دایره چرخد در ده
همه جا تخم هوس میپاشد
پیرهن پوش زری و اطلس

✧

هردم از باد بخود میلرزند
خبر از باد بهاران پرسند
خواب بینند گل و باغ و بهار

وز دو سو باغچه هالخت و نژند
هی سر آورده بهر کس که رسند
همه در حسرت بر کک و گل و بار

✧

میزند خود بدر و دار و درخت
چند گامی عقب آید کز نو

باد چون سیل سپاهی سر سخت
باز کاری چون گرفته است جلو

✧

تابلوئی ساخته رنگ و روغن
رنگ پرداز سکوت و ابهام
صنعت اینجا قلمی لرزنده

دهکده با همه سایه روشن
سایه ها دست به کلك او هام
شاهکار است طبیعت زنده

✧

ابرها صاف به سیمای ملك
گردی از سرب حجاب از بر خاك
میدرخشد چو نگین الماس
اختران را بدل اندازد شك
چون نقاب افکنند از رخ، حوری است
نی بلب شاه همه نوش لبان
شهره شاهی و شیدائی

روی سر خیمه والای فلك
دامن افشاند سکوت از افلاك
ماه بر قبه این نیلی طاس
گاه با بازی (قایم موشك)
در دل ابر، چراغی توری است
زهره آن دختر شیدای شبان
زهره ضرب المثل زیبائی

اختران گله به پیرامونش
زلف چون چنگ دلاویز بدوش
و آهوان ابدیت بچرا

آسمان مرتع نیلیگونش
زمردین گوهرش آویزه گوش
به نوای ازلی نغمه سرا



رودخانه است و خروش امواج
دست و پا میزند آهسته غریق
ارغنونى که خدا بنوازد
میدرخشد به جلای مهتاب
موج اندیشه برد دور و دراز
در رخ آب برنگ رؤیا
در دل دخترک انگيخته شور
آنشب آن کوه مرا شاعر کرد
بروای عمر که یاد تو بخیر

زیرپامان، چو حریری مواج
ماهش افتاده بگرداب عمیق
رودکز نغمه طنین اندازد
بایخ و برف خود آئینه آب
رود باسیر و مسیری دل‌باز
سایه بید و صنوبر به شنا
کاروان باجرس آید از دور
ناگهم عشق شینخون آورد
یکشب و اینهمه صرافی و سیر؟



سیمای شب

کیست پارو زن این زورق ماه
همه در مشک زده خرمن مو
ای وجود از تو هم آغوش عدم
چون سحابی که پیوشاند کوه
خیمه سلطنت خسرو ماه
کار گلدوزی ماه و اختر
ماه را جبه نیلی بر دوش

ای شب ای توفته دریای سیاه
ای فروهشته بدامن گیسو
ای شب ای سایه دنیای قدم
ای جهان هشته بموئی انبوه
ای شب ای خیمه نیلی خرگاه
ای عروس فلکی را چادر
طیلسان فلك نیلی پوش

ای شب ای پرده پندار جهان
 ای تو دنیای سکوت و ابهام
 ای تو دریای کران نا پیدا
 ای تو چون جنگل تار و انبوه
 بسته بر تیر نگاهم سر راه
 روشن از سرمه شود چشم و عجب
 ای همه تیر نگاه از تو بسنگ
 این چه سود است که در سرداری
 وه چه دنیای جلالی و جمال
 دامن تست پر از فر و شکوه

ای شب ای عالم اسرار نهان
 غرق دریای سیاهت اوهام
 ای بسودای تو فکرت شیدا
 فکر از ابهام تو آید بستوه
 سپرت سرمه کند تیر نگاه
 میل در دیده کشد سرمه شب
 پای اندیشه در اقلیم تولنگ
 چه عوالم که تو در بر داری
 مهد اندیشه و کانون خیال
 چون پراز لاله یکی دامن کوه



نامزد بازی روستائی

گوئی از عشق خبر دارد شب
 شب نه چون روز بدو جانکاه است
 شمع مه انجمن آرای شب است
 شب چو مهتاب چراغ افروزد
 اختر شب که کند جلوه گری
 ماه کز تیرگی شب بدمید
 ابر چون پاره و افشان گردد
 تا بقصر فلك آمد اختر
 شب که چون دزد بروزن شد ماه
 عالم عشق چراغان بشب است

چه خبرها که بیر دارد شب
 شب کجا روز کجا شب ماه است
 این گهر در دل دریای شب است
 به جوانان ره عشق آموزد
 دختر آموزد از او عشوه گری
 سرزند از دل نومید امید
 خواب عشاق پریشان گردد
 نرود از لب ایوان دختر
 چشم عشاق شود دزد نگاه
 نامزد بازی دهقان بشب است



یاد آن عهد که تابستانها
زان زمان خاطره‌هایی شیرین
عمه‌ام دخترکی داشت ملوس
شوهر او که جوانی یل بود
از دهی بود بسی بالاتر
دیده بودم بمیان مه و ابر
نامزد بازی این مرد دلیر
تا چورستم بکشد ماه از چاه



در دل نیمشبی پر اسرار
دیدم انگار که بر بام کسی است
میشد آهسته بروزن نزدیک
دیدم افتاده بروزن دمر و
مگر انداخت بنرمی ریگی
زینسو آهسته عروس ددری
منهم از کوزه‌چشان آب زلال
نیمه شب بود و سکوتی در ده
خرمن گاه کشیده بفلک
گوش در یافتی از لطف هوا
دلکش افسانه مرغان حزین
ابر کوئی که بسقف تالار

همه ده بودم و کوهستانها
دارم از مردم بیلاق نشین
نامزد بود و سپس رفت عروس
سرو بالا وقوی هیکل بود
در میان فاصله بس کوه و کمر
که فرود آمدی از کوه چوبیر
بود جانبازی و شوخی باشیر
هفتخوانهاش فرو بستی راه

تشنگی کرد ز خوابم بیدار
زیر پا جنبش خاری و خسی است
کم کمک شد دم روزن تاریک
گاه دزد سر و گاهی پهلو
که سخن گفت بگرمی دیگی
سر بر آورد و نهان شد چو پری
بودم از پنجره‌شان شاهد حال
ابرها پاره سر کوه به مه
آشیان کرده بطاقش لك لك
بال برهم زدن درنا ها
میکند خواب طبیعت سنگین
عنکبوتی است که می بندد تار

کهکشان رفته پی خاکستر
 تانه گرگی کند اندیشه خام
 از قرقگاه پری راند دیو
 دارد از دوری مادر ناله
 روغنش کاسته و افسرده
 هشته از ابر حبابی رنگین
 چون زنی پیر که شب پوید راه
 خواهد آهسته ته درّه رود
 روشنی چتر فرو خواهد بست
 برینخش سرسره بازی شهاب
 کز زلالی در و گوهر پیدا است
 خواهد از ابر بسازد بستر
 تا که از سر پیراندشان خواب
 چون یکی زمزمه کز غرغه حور



سایه می جسته پناه از مهتاب
 مست و مدهوش برآزند و نیاز
 چون دو بدمست گلایز بهم
 دست معشوقه به قلاب قمه
 که غزالی است هم آبشخور شیر
 گشته باصولت شیری هموزن
 وان جوانی است رشید و رعنا

بفسرد آتش ماه و اختر
 که بگرد سگ چوپان بر بام
 پاسبانی است که گوئی بغریو
 در ته باغچه آن گوساله
 مشعل ماه فروکش کرده
 چون چراغی است فتیله پائین
 ابر فانوس کش مشعل ماه
 وز یکی تپه سرازیر شود
 چون بخرگاه افق در پیوست
 آبگیر است فلك یخ زده آب
 یا یکی روشن و صافی دریا است
 اختر از خواب گران دارد سر
 مه زندشان برخ آب از مهتاب
 میرسد نغمه مرغان از دور

وان دو عاشق بلب چشمه آب
 فارغ از خلق در آن خلوت راز
 چون گل و قند خود آمیز بهم
 دست عاشق به دو لیموی ممه
 عشق مسکین نگر و حسن دلیر
 شوکت حسن یکی شوخ گوزن
 این نگار است ظریف و زیبا

او دهد شرح فداکاریها
 او دهد شرح، که چون کشت پلنگ
 وین کشد دست بر آن بازو و بر
 این بمردی کند اورا تصدیق
 این غزالی است نگارین خط و خال
 نازش این بکمند گیسو
 او طرفدار عروسی است عجول
 او در آورد یکی حلقه زر
 وین یکی شال ظریف کرکی
 رشته و بافته با دست هنر
 گفت در گوش من آهسته سر و ش
 ناگه از خانه همسایه کسی
 بانگ برداشت که آی دزد آی دزد
 زان صدا غلغله پیچید بده
 دختر از شوی چو میگشت جدا
 آن یکی جست بدیوار و پرید



شب شاعر

شب چو بود از دل عاشق آگاه
 از سیه روزی ماگشت سیه
 شب آفاق بماء است سپید
 شب همه مایه پیروزی ماست

وین دهد قول وفاداریها
 چون فرو جست پلنگ از سر سنگ
 میستاید دل شیر شوهر
 وان بعفت کند این را تشویق
 و آن پلنگی است سمندین کوپال
 تکیه او بستون بازو
 وین سر انداخته در پیش خجول
 خود در آویخت بگوش دلبر
 پر گل و بوته بذوق ترکی
 بست با دست خود اورا بکمر
 کان کمر بسته شد این حلقه بگوش
 ملتفت شد بصدائی، نفسی
 مستحق خفقان بود بمزد
 همه بیدار شدند از که و مه
 بوسه ئی داد و سپردش بخدا
 وین بسر پنجه سوی خانه خزید

روز عاشق شد از آن گشت سیاه
 من سیه روزم شب را چه کنه
 شب عشاق بمهتاب امید
 شب ما سایه پیروز هماست

شب چو گرد آورد افکار پریش
شب برد مرد در اندیشه فرو
مست فکرت مزه عقل چشد
شب توان خاطره‌ها سان دیدن
شب کتابی است پر از راز نهان
شب چو هنگام خمار آید و خواب
مادر شب بود آغوشش باز
داروی خواب به پیمانۀ شب
این بافسانه نوازندۀ گوش
تا کشانند طبیعت در خواب
دهر در خواب و طبیعت خاموش
خاکیان یکسره مدهوشانند
چرخ در گیتی و آن خواب گران
کائنات از بر این صمت و سکوت
از سبک سنجی و لطف احساس
جنبش هر پر کاهی ز نسیم
اگر آئینه دل پاک کنی
گر توان بال فراتر بگشود
مرغ شبخوان به صفیری که زند
لرزش برگ نحیفی بدرخت
افتد آنگونه صدا بر در و دشت
گر سر انگشت سوی چینی رفت

بخود آید خرد دور اندیش
سر اندیشه نهد بر زانو
نقشۀ زندگی روز کشد
مشکل از تجربت آسان دیدن
شرح آغاز و سرانجام جهان
سر گرانی برد از گیتی تاب
مهد آسایش و گهواره ناز
مرغ حق سر کند افسانۀ شب
وان به پیمانۀ رباینده هوش
نخورد هیچ تکان آب از آب
عالم از باده وحدت مدهوش
خفته در وادی خاموشانند
با دوصد دیده حیرت نگران
عظمت را همه محو و مبهوت
چون ترازوی دقیقی است حواس
میشود با قلم حس ترسیم
نفسی نامیه ادراک کنی
میتوان نغمۀ ارواح شنود
تا با عمیق فلك رخنه کند
یکی زلزله میماند سخت
که یکی سنگ فتد بر سر طشت
تا بگردون به سخن چینی رفت

صوت در کار هوا گیر شدن
 سخنی گر ز لب بام گذشت
 جز به نیکی دهن اروا کردی
 گر نسیمی سبک از جا خیزد

✽

من در آندم بخدا روی آرم
 شمع بیدارم و در سوز و گداز
 دل همه سوز و همه ساز آید
 بنگرم در دل دریای قدم
 بینم افرشته شب را چون تاج
 که کند گوهر الهام نثار
 باوی افسانه دل گویم باز
 اشک من بیند و بر چشم ترم
 شب شاعر چه شب پیروزی است
 شب شاعر شرف ایام است
 شب در رحمت گردون باز است
 شب بشر را پر علوی بندد
 شب بشر زشت و بد آموز که نیست
 شب بشر صلح و صفا دارد دوست
 شب مناجاتی مرموز کجا
 شب بشر روح الهی دارد
 دل بشب می شنود نکبت دوست

سنگ باشد به سرازیر شدن
 افتد از بام سخنگو را طشت
 ملتفت باش که رسوا گردی
 سخت طوفان بلا انگیزد

روی دل باز بدانسوی آرم
 هر سر مو زندم نغمه ساز
 طایر شوق به پرواز آید
 جوشش و جنبش امواج کرم
 غرق گوهر بفراز امواج
 بسر زنده دلان بیدار
 کریم و چنگ صفت مویم باز
 دامن طبع کند پر کهرم
 شب ما روز جهان افروزی است
 شعر شب آینه الهام است
 دل شب خلوت اهل راز است
 روح علوی بخدا پیوندد
 بشر شب بشر روز که نیست
 با همه مهر و وفا دارد دوست
 ماجرا جو بشر روز کجا
 دل بتوحید گواهی دارد
 دگر از وجد ننگجد در پوست

رو بسوی ابدیت پرواز
 پیر در بام خرابات آید
 ملکی بنگری از عالم قدس
 منعکس ماه رخس در آفاق
 سرکشد شعله بخرگاه افق
 همزه ساز و نوای ناهید
 مست حق ساخته با حق ملحق
 تا بر عرش گشوده پر و بال
 در تماشای طربخانه خاک
 نازل آیند بخیر و برکات
 عمرنوشین همه رؤیای شب است
 این صدف طرفه کهرها دارد
 جنگ روم و حبش آغاز کند
 لشکر روز در آید پیروز
 طره‌های سیه از غصه سپید
 رفته آن جلوه مهتاب از رخ
 شمع انجم همه ریزد درچاه
 آفتابیش بدل ماند داغ

روح گیرد به پر و بال نیاز
 شب چو هنگام مناجات آید
 از بر بام یکی خرکه انس
 رخ چون ماه در آفاقش طاق
 نور از ظلمت او بسته تتق
 سر کند درس مقام توحید
 ذکر تسبیح جمال مطلق
 طایر وجد و صفا و غم و حال
 قدسیان از غرفات افلاک
 خیل افرشته شیرین حرکات
 اینهمه در دل دنیای شب است
 شب از اینگونه هنرها دارد
 آه اگر صبح سپه ساز کند
 آه از آن دم که زجنگ شب و روز
 بانوی چرخ شود پیر و پلید
 گریه اش شسته سپید آب از رخ
 آه سردش بکشد مشعل ماه
 ز آنهمه لاله که بودیش بیباغ



خاطرات شب

شب چها دیده بعالم یا رب
 مادر شب چه شگفتیها زاد

وای از اسرار درون دل شب
 شب چها دید و چها دارد یاد

وصلها دیده پر از راز و نیاز
 دیده رخسار منیژه چون ماه
 دیده لیلی که بدشت و هامون
 دیده شیرویه که چون اهریمن
 خفته دیده است سپاه چنگیز
 دیده آن آتش تخت جمشید
 زجرها دیده و زندانی ها
 ناله های زن نکلا دیده است
 ای بسا شب که صهیل شبدیز
 چه بسا بستر ویس و رامین
 دیده در بادیه کوچیدن ایل
 های و هیهای شتربانان را
 ایلخان جوخه بیر، برجماز
 بگذرد قافله با زنگ شتر
 کاروانها بقطار و انبوه
 چون ره مورچه بردور گدوک
 زنگ با زمزمه ئی روحنواز
 نخ اندیشه چو ابریشمها
 و اشود چشم مسافر از خواب
 از کجاوه بدر افسون نگاه



هجرها دیده پر از سوز و گداز
 بر سر بیژن و بیژن در چاه
 گیرد از ماه سراغ مجنون
 آید آهسته فرود از روزن
 زیر سر معركة رستاخیز
 که بسودای سکندر خندید
 خامشیها و خدا خوانیها
 قیس بر تربت لیلا دیده است
 خوانده شیرین بر کاب پرویز
 ماه را یافته شمع بالین
 خیمه بر کندن وغوغای رحیل
 عود زنها و حادی خوانان را
 کله کج، زده زیر آواز
 زنگ رازمزمه چون رشته در
 چون غل و غلغله پیچیده بکوه
 یاچنان رشته که پیچیده بدوک
 رشته ها باز کند دور و دراز
 میخورد تاب به پیچ و خمها
 بغان جرس و غلغل آب
 هم شکر خواب بافسانه ماه

علم شاه ولایت بر دوش
 یاد او مانده بر اطلال و دمن

کوچ زوار و صلای چاوش
 خیل لیلی بره نجد و یمن

گرد آن کعبه عشق محزون

بطواف آمده مسکین مجنون



دزدها دیده شب و دشمنها

راهزنها و شیخونزنها

از کمین تاختن خونخواران

برق چشمان جنایتکاران

شور و تصمیم سپهسالاران

نقشه حمله ارتشتاران

ابتکار ژنرالها دید است

انتحار مارشالها دید است

شهسواران شده با اسب نگون

مانده بر صخره کوهش لك خون

چهره‌ها دیده گلوگیر گناه

پنجه منتقم و روی سیاه

چه بسا خائن خونین مخلب

که فرو رفته به تاریکی شب

چه بسا صحنه سالوس سیاه

که خجل شد شب از او در رخ ماه

چه بسا پرده نشین عفت

دیده در پنجه دیو شهوت

گر لب شب بگواهی لرزد

پایه عرش الهی لرزد

پرده‌ها دیده و زشت و زیبا

شاه بر خاک و گدا بر دیا



دیده آن بخت نگونسار قمار

که حریفش زده بردار و ندار

آخرین برگ ورق بر کف دست

هستیش بسته بآن يك ورق است

به چه دستی زند او را بزمین؟

چون کند عائله‌ئی خاک نشین؟

هی بخود لرزد و ورزد تأخیر

که چه بازی بکند با تقدیر

در پس پرده عیال و اطفال

اشکریزان بوداع آمال

پرتگاهی است مخوف و تاریک

باز کرده دهن آید نزدیک

وز بر بام همی نالد بوم

که خبرهاست در آینده شوم



جشنها دیده و مهمانیها
 نیز در بادیه سرگردانها
 شام را دیده و آن شیون و شین
 دیده مهمان شب عاشورا
 که ز نامردی بیعت شکنان
 ناکسانی که در آن واویلا
 ننگ اسلام و سقوط تاریخ



روشنی ها و چراغانیها
 نیمشب دستخوش طوفانها
 در شب شام غریبان حسین
 سرپرست اسرای فردا
 سر فرو داشته در پیش زنان
 میگذارند خدا را تنها
 حیف نفرین و دریغ توییخ

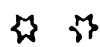
نیز آن حادثه رقت خیز
 تا شیخون نزند گمراهی
 شیر نزار شهامت عباس
 یکشب از عمر فزون میخواهد

که کند موبتن غیرت تیز :
 بسر پرده آل الهی
 سر فرو داشته با آن نسناس
 مهلت از دشمن دون میخواهد



و آن حبیب بن مظاهر که چوشیر

صبح ، را آینه سازد شمشیر



شب و علی

علی آن شیر خدا شاه عرب
 شب زاسرار علی آگاه است
 شب علی دید به نزدیکی دید
 شب شنفته است مناجات علی
 شاه را دیده به نوشینی خواب
 قلعه بانی که بقصر افلاک

الفتی داشته با این دل شب
 دل شب محرم سرالله است
 گرچه او نیز بتاریکی دید
 جوشش چشمه عشق ازلی
 روی بر سینه دیوار خراب
 سر دهد ناله زندانی خاک

میفشاند زر و میگرید زار
 در و دیوار به زنهار آید
 مسجد کوفه هنوزش مدهوش
 چشم بیدار علی خفته نیافت
 بشکند نان جوین افطار
 میبرد شام یتیمان عرب
 میکشد بار گدایان بردوش
 نشد افشا که علی بود علی
 میکند در ابدیت پرواز
 در دل شب بشکافد دل شیر
 خفت در خوابگه پیغمبر
 حلقه در شد از او دامنگیر
 که علی بگذر و از ما مگذر
 زینبش دست بدامن که مرو
 که کمر بند شهادت محکم
 میکند قاتل خود را بیدار
 سر بمحراب عبادت منشق
 میکند چشم اشارت باسیر
 تو خدائی مگر ای دشمن دوست
 ها علی بشر کیف بشر
 پیرهن از رخ وصال خجل
 جان عالم بفدای تو علی

اشکباری که چو شمع بیزار
 دردمندی که چو لب بگشاید
 کلماتی چو در آویزه گوش
 فجر تا سینه آفاق شکافت
 روزه داری که بمهر اسحار
 نا شناسی که بتاریکی شب
 پادشاهی که بشب برقع پوش
 تانشد پردگی آن سر جلی
 شاهبازی که بیال و پر راز
 شهسواری که ببرق شمشیر
 عشقبازی که هم آغوش خطر
 آن دم صبح قیامت تأثیر
 دست در دامن مولا زد در
 شال شه و اشد و دامن بگرو
 شال می بست و ندائی مبهم!
 پیشوائی که ز شوق دیدار
 ماه محراب عبودیت حق
 میزند پس لب او کاسه شیر
 چه اسیری که همان قاتل اوست
 در جهانی همه شور و همه شر
 کفن از گریه غسل خجل
 شبروان مست ولای تو علی

بقیه خاطرات شب

نوح را دیده و دنیای قدیم
 همه غرقاب کران تا بکران
 یکوجب خاک ندارد دنیا
 همه آفاق غریق گرداب
 مرگ با عربده و باد و بروت
 انتقام است و بدوش اموات
 جز یکی نقطه رحمت یا رب



شرق را دیده در اعصار عتیق
 رومیان دیده و ساسانیها
 مصر و سوریه و لبنان قدیم
 دیده دریای شگرف و ژرفا
 کوچ و غوغای بنی اسرائیل
 قصر دارا و شکوه قیصر
 قصرها آینه بند و مرموز
 جاراها هشته پر آویز بلور
 پرده ها لیموئی و گلناری
 می یاقوتی و ابریق بلور
 تتری طره غلام از دهلیز
 سازد آن زمزمه بر بط و عود
 آن کمر بسته و ارخالق پوش

کشتی نوح بگرداب عظیم
 شب بچشمان دریده نکران
 آسمان خیمه بروی دریا
 کشتی نوح بر آن اُجه حباب
 زندگی زنده بگور تابوت
 میرود تخته و تابوت حیات
 همه جا غرش دریای غضب

هند در قعر زمانهای عمیق
 عصر فینیقی و کلدانیهها
 نیل طغیانی و اهرام عظیم
 آب منشق بعضای موسا
 غرق فرعون و جُنودش در نیل
 جام جم ، آینه اسکندر
 فرشها زرکش و مرواریدوز
 چشمک لاله چونرگس مخمور
 نرده ها کنده و مینا کاری
 نکهت مشک و عبیر و کافور
 هم بر ایوان حبشی خال کنیز
 سوزد این مجمره صندل و عود
 وین کلاغی بسر و حلقه بگوش

جامه‌ها پر زر و برق و زیور
 اطلس و ترمه و شال کشمیر
 نیل را دیده و قربانیها
 ماه ، خندان بعروس دریا
 تفته چون چشمه ماه و خورشید
 چون سمندر سوی آتش بشتاب
 چون زر سرخ بنور خورشید
 که درخشد بجای مهتاب
 از بر سینه خونین سپهر
 منزوی کنگره ها ، گنبد ها
 سایه ها مضطرب و وا همه خیز
 قفلها هشته به صندوق رموز
 گاه با هم سخنی میگویند
 در طلسمات عجائب مبهوت
 سایه ها مرتعش و مشعلها
 مست و مسحور پری پیکرها
 چاهها کنده بجادو جنبل
 اژدها چنبره بر گرد غزال

در و دیوار پرند و گوهر
 زری و تافته و تور و حریر
 شب در آن دوره نادانیها
 نعلش بر آب چو محزون رؤیا
 دیده آتشکده و پیکر شید
 دختران دیده برون جسته ز آب
 آتش سرخ کشد شعله سپید
 یا یکی خرمن یا قوت خوشاب
 یا تنور شفق افروخته مهر
 دیده متروک و کهن معبدها
 دخمه ها توهم و اوهام انگیز
 طاقها پیر و مهیب و مرموز
 گوئی ارواح فروخته به بند
 راز داران شب آنجا بسکوت
 شب در آن پیچ و خم جنگلها
 دخمه ها دیده و جادو گرها
 پیر عفریت بغار جنگل
 دختر آویخته از کیسوی زال



ایوان ناز

شعله عشق گرفته به روان
 از خطرها گذرد در هر کام

دیده آن عاشق سرسخت جوان
 نیمشب میپرد از بام بام

سرزمینها گذرد پای جنون
 گاه بر سینه خزد که بر پشت
 که پرو پای به پیچد بستون
 که بیک هرّه نازک نک پا
 تا، نشسته است بر آن بام بلند
 این همان قصر بهشت آئین است
 این همان کاخ بلند ایوان است
 منزل یار فسونکار اینجاست
 خم شده چون شکن طره کاخ
 باز کرده دهن ایوان چون شیر
 از ستونها بفشارد دندان
 مینماید که گر این نخجیر است
 گردن شیر بیازیچه مخار
 لیکن از شیر کجا بر حذر است
 عشق آنجا که به نخجیر رود
 پنجهها ساخته قلاب کمند
 بر سر نرده او پا دارد



که گذرنامه نوشته است بخون
 گاه زانو کند اهرم گه مشت
 که سر از پنجره آرد بیرون
 میکشد هیکل سنگین بالا
 کو بود بر سر کاخی دلبنده
 که بر او غرفه حورالعین است
 که مهش تافته تا کیوان است
 آری آرامگه یار اینجاست
 سر نهد بر سر ایوان گستاخ
 مینماید که بیازیم مگیر
 که بین مرگ برویت خندان
 رو بگردان که بکام شیر است
 پاشو و سر بسر من مگذار
 آنکه ازیشه عشقش گذراست
 دست کم در دهن شیر رود
 بر سر نرده کند پائی بند
 اگرش سر برود جا دارد

آسمان را بزمین خشکد پا
 جا که سیمرغ در او پر ریزد
 تا بخرگاه پری پاهشته
 دهن پسته حکایت کن مغز

می نهد پای بجائی کانجا
 مگسی تا بکجا بر خیزد
 آدمی پر زده چون افرشته
 باز کرده دهن ایوانی نغز

پسته را مغز نگنجد در پوست
 در و دیوار چو کلبک طری است
 خرمن یاسمنش بر دامن
 که صدف باشد و گوهر پرور
 زده اش عاج و منبت کاری
 وز دو سر آینه بندش دیوار
 از بر سقف پر آویز بلور
 لاله ها رشک گل ولاله باغ
 سحری ساخته نوشین لبخند
 پرده ها بافته از گیسوی حور
 کیسو افشانده چو زلف پریان
 نور مه بیخته چون پرویزن
 باد پیچیده در آن شعله و دود
 مهره بازی کند از عاج و شبه
 که یکی بوسه مگر چند ارزد
 زلفکان کرده پر از پولک و پول
 هی سر اندازد و خواهد شایان

غنچه را گر چه ورق تو در پوست
 غرقه حوری و خر گاه پری است
 چمن نزهت و آغوش سمن
 آب لطفش بچکد چون گوهر
 فرش ایوان گلی و زنگاری
 در و دیوار همه آینه وار
 هشته آویزه جاری پر نور
 سر هر شاخه شگفته است چراغ
 لاله ها در افق آینه بند
 بر رخ پنجره ها پرده تور
 شاهد بید بطرف ایوان
 تورئی بافته روزن روزن
 گوئی آتش زده بر شاخه عود
 چون در این پرده صبا جویدره
 ماه ریزد گهر و میلرزد
 بید چون مطرب شوخ و شنگول
 بسر حجله بر قصد بشاش

✱

پای تا سینه بزیر شمدی
 او فزون یک سر و گردن ز شمد
 ربه الحجله ایوان جلال
 چنبر زلف کمند جادو

خفته بر تخت چو گل سر و قدی
 شمدش خواسته گشتن همقد
 دختری آلهه حسن و جمال
 زیر سر بالش ناز پر قو

شاخ گل داده یکی بارترنج
 مژه بر گشته تر از چنگل باز
 میچراند بچمنزار کتاب
 بر فراز سر آن سیم بدن
 بخشدش زرد جلای بکتاب
 سایه انداخته چون پر همای
 لعل لب سرخ تر از تاج خروس
 نرگس مست به پیچد بالا :
 گردنی آینه گردان خدای
 با جمال ابدیت مشغول
 سینه ئی آیت طور سینا
 چون نهالی که بر او بارد برف
 رویهم ریخته شیر و شکر
 یا چوماهیست که غلتیده به تور
 لیک چون پیرهن تر غماز
 پرده پوشی که کند پرده دری
 شکری نیز خود افزوده بر آن
 سینه را نزهت نارنجستان
 جادویی چشمه که بر قله قاف
 سینه مخملی قرقاول
 تپه سرسره ذوق و خیال
 رد آهو برهئی مانده به برف

تکیه سبب ذقن بر آرنج
 نرگس مست فرو خفته بناز
 آهوی چشم سیه را بشتاب
 عنبرین شمع به زرینه لگن
 پرتو شمع به شیپور حباب
 مژه بر عارض گلبرگ نمای
 طره را جلوئه پر طاوس
 گاه مستانه چو بر گشته بلا
 رخی آئینه توحید نمای
 چهره چون آینه دل مصقول
 ملکی با ملکوتی سیما
 شمدش برقد و بالای شگرف
 شمدش تنگ کشیده در بر
 همچوماهیست که پیچیده بنور
 شمدش تنگ دل و محرم راز
 شمدش را بنگر تا نگری
 میکند بس شکرین قصه بیان
 رشک نارنج دو نار پستان
 بر فراز شکمی سیمین ناف
 تل سیمین چو یکی تپه گل
 تل جادوی خداوند جمال
 پای آن تپه سیمین شگرف

رسته ازموی میان کوه سرین
 کوهی از مرمر و گوئی ازعاج
 برف مهتاب نشسته است بر آن
 سینه منشق بشکاف دره ئی
 پرتگاه دل و لغزشگه حال
 دیده پاکج نهد آنجا چون کور
 دل مگر سنگ نشیند جایش
 هوس آنجاست پلنگینه خصال
 نقش ران با قلم پرکاری
 زانوان چون گره گل دلبند
 عاشق این شاهد ایوان بیند
 آن دو پستان نگر دچون دوهلو



تل سیمایی و کوهی سیمین
 مرمرش باج دهد عاج خراج
 از پی اسکی شاه پریان
 دره باکره نادره ئی
 طاس لغزنده ذوقست و خیال
 تا در آن طاس بلغزد چون مور
 که در آن صُفّه نلغزد پایش
 که دراو دیده رد پای غزال
 میچ پا آیت نازک کاری
 یاز دو شاخ بلورین پیوند
 تشنه در چشمه حیوان بیند
 کم کند آب دهن راه گلو

عشق زانو زده بر کاخ جمال
 عفت و شرم دو جاسوس مهیب
 که دگر پای فراتر نهی
 رنگ مهتاب، رخ شادابش
 نفس آهسته کشد میترسد
 خاکسار است و بر آن درگه ناز
 گوهر اشک نمی بیند پاک
 رگ و پی میشکند بر اعضا
 سر و جان رانرسد جای اینجا

سخت مرعوب شکوه است و جلال
 میزنندش ز دوسو سخت نهیب
 زحمت وقت عزیزان ندهی
 رعشه آمیخته با مهتابش
 که بر آن آینه آسیب رسد
 شرمش آید که نهد روی نیاز
 حیفش آید که بیالاید خاک
 خواهد از یک حرکت شد رسوا:
 من نهم با چه دلی پای اینجا

گل در بیغ است که آن لب بوسد

تا باین دیو سیه دل چه رسد

☆

عاشق و بید و نسیم و مهتاب
در و دیوار عیان می لرزند

همه را لرزه بتن چون سیماب
همه یک ، عشق نهان می لرزند

☆

شب، از این منظره هادیده بسی

لیکن اسرار نگوید بکسی

☆☆☆

شمع و پروانه

شب بود خاطر دمسازان جمع

شب بود عالم پروانه و شمع

☆

یادم آمد شبی از عهد شباب
نیم شب خار بیالینم ریخت
گفتم اکنون که نیارم خفتن
شمع در سوختنم گشت شریک
شمع، تا چون گل زردی و اشد
شبعی نیز عیان شد شیدا
چون یکی عاشق شوریده که سر
شبح و سایه بدیوار و هوا

که سری داشتم از عشق خراب
مژه ام خار شد و خواب گریخت
باز با ساز غم دل گفتن
بزر اندود فضای تاریک
سایه مضطربی پیدا شد
گاه پیدا و گهی نا پیدا
که بدیوار زند گاه بدر
گاه با هم یکی و گاه سوا

☆

کلبه چون تربت لیلی محزون
پرده ها سایه نمای غم و حال
یارب این روح پریشان منست ؟

سایه سرگشته چو روح مجنون
شمع را صورت فانوس خیال
که بجان کندن زندان تن است

یا فرستاده خیال خود یار
 باشد آغوشم و افتادم مست
 سایه دیدم که یکی پروانه است
 پر زند گرد حریم جانان
 اول از رشک نکردمش حلال
 لیک چندانکه بدقت دیدم
 عشق هر جا که بود ناکام است
 عشق را درد و دوا هر موزاست
 عشق اگر آتش وصل افروزد
 عشق با وصل نیاید در دست



شمع چون شاهد من مست غرور
 لب پر از خنده سخریه و ناز
 پایداری نتوانی برخیز
 سوختن کار هوسناکان نیست
 درد باید که برانگیزد گرد
 سوختن نیست ز راندود شدن
 من که شورم بسر انداخته اند
 رو که بی سوزش و بی کاهش من
 نه همین بیهوده عاشق سوزی است
 عاشق سوخته کاین جمله شفت
 سر بریده چه زبانی دارد

پی دلجوئی این جان فکار
 چشم بگشودم و بادم در دست
 آشنا دیده ز خود بیگانه است
 مترصد که یفشاند جان
 من بهجران و حریفان بوصول؟
 عشق و عاشق همه رقت دیدم
 عاشق و وصل خیالی خام است
 وای از این درد که در مانسوزاست
 باز پیش از همه عاشق سوزد
 وای از این عشق که نفرین کرده است

در پس پوش بلورین مستور
 رو پروانه زبان کرد دراز
 خیز و تادست دهد پای، گریز
 عشق جز شیوه بی باکان نیست
 گرتو این درد نداری برگرد
 باید افروختن و دود شدن
 از پی سوختنم ساخته اند
 نتوان داشت بدل خواهش من
 که در این جلوه جهان افروزی است
 آخر از طعنه بجان آمد و گفت
 وای پروانه که جانی دارد

این سزد عاشق جان افشانرا
 شمع من نیست چو جانی به تنش
 وانکه جان دارد و جانبازیها
 آتش تست شبی تا بسحر
 نیست این خود بخود افروختنت
 شمع من پا بسر حق مگذار
 آتش شمع سحر گه فانی است
 این همان عشق جمال ازل است
 در توهم پرتوی از طلعت اوست
 هر کجا شمع ازل چهره فروخت
 دوست گو شمع شود گولاله
 گاه پروانه شوم که بلبل
 آتش عشق مرا بر دل زد
 آتش تو همه بر آب و گل است
 آتش آن نیست که بر تاج شماست
 توئی و شعبده انگیختنی

☆

نه گمان دار که من میسوزم
 باقی آن شعله که در جان من است
 تا چه در طالع این مشتاقی است
 شمع حق جوید و زان دوتک و پوست
 ما همه صورت و معنی آنجا

تازه از تاب تو تن میسوزم
 آنچه سوزم بشرات تو تن است
 جان ما باقی و آتش باقی است
 جان که پروانه اصلی خود اوست
 شمع و پروانه اصلی آنها

تا کجا شمع حقیقت جوید
وز فنا دولت باقی یابد
که پس پرده یکی بیش نبود

جان چو پروانه بسر میبوید
تا کی آن شمع و ناقی یابد
بر شود پردگی غیب و شهود

☆

کاتشین شعله بطغیان انگیخت
شمع و پروانه رسیدند بهم
اثر از شعله و پروانه نبود

شمع ازین قصه چنان اشک بریخت
شعله بر کرد ز فانوس علم
لحظه ئی بعد بجز مستی دود

☆ ☆ ☆

شبیخون

چون بلائی که بیارد ناگاه
دست ایلات رشید قفقاز
رو نهادست بسوی تاتار
یا غبار غم و گرد ماتم
خیل سرباز بزنجیر و قطار
گاه پهناور و گاهی باریک
تا زند راه بهمدستی خواب
سیل خونین بلا و اندوه
سخت شبگرد و حریف و عیار
ازدهائی سیه و وحشتناک
طی کند پیچ و خم گردنه را
در خم و پیچ بلولد چون دود

دیده آن سیل شبیخون سپاه
بی سلاحی ز هنر داشته باز
فوج قزاق بفرمان تزار
بال بگشوده غراب پرچم
صف کشیده دود و چار بچار
در پس کوه چو ابری تاریک
کشت در چرخ چراغ مهتاب
بسرازیر شدن از بر کوه
نرم و آهسته چو دزد طرار
سرد و خاموش خزد از بر خاک
ازدهاوار به پیچد تنه را
آید از دامنه کوه فرود

از جلو فوج پیاده‌ست و سوار
 بشبی تیره تر از خاکستر
 گاه افشانده و گاهی انبوه
 همچو تازی که پی بلدرچین
 اسبها، پای پیاپوش نمد
 اسب فرمانبر صاحب‌منصب
 گوشها تیز و علم ساخته دم
 فر و فرش بدماغ آکنده
 بنگرد چپ‌چپ از آن سینه کوه
 اهرمن چشم دریده از خشم
 کله کرک بمکر و تزویر
 ناگهان برق زنان آتش جنگ
 رعد و برقیست مهیب و مدهش
 سر هر شعله که میخندد مرگ
 نعره می نیز برسم اجداد
 سر بر آرند جوانان بشتاب
 نعره‌ها میشکند با خفقان
 بوی خون خیزد و کند باروت
 دودها افعی پیجان از خشم
 همچو دو سیل مصادم کم‌کم
 ایل بی‌اسلحه، شایان دریغ
 آن هجومش همه باتوپ و تفنگ

وز عقب بار مهمات قطار
 چشمها برق زند چون اخگر
 گاه چون جنک و گاهی چون کوه
 همه مارخ رود و پا برچین
 چشمها بسته که اسبی نرمد
 سرکشد گاه جلو گاه عقب
 که بر آرد شرر از سنگ بسم
 یال افشانده و از جا کنده
 ایل چادر زده باخیل و گروه
 خفتگان را بغضب دوخته چشم
 شیر خوابیده کند غافلگیر
 سر دهد غائله موخش جنگ
 غرش توپ و لهیب آتش
 آدمی ریزد و پاشد چون برگ
 ایل بر کند فرمان جهاد
 دیده غوغای قیامت در خواب
 اختر آورده ز وحشت یرقان
 مرده‌ها بی کفن و بی تابوت
 شعله برقی که بودشان در چشم
 درهم افتاده و پیچیده بهم
 تن بتن جنگد و باخنجر و تیغ
 وین دفاعش همه بایل و کلنگ

حمله و کشمکش و جنگ و گریز

بیان يك جوان :

ای وفا دار تفنگی که بجا

چه بلاها که تو از من راندی

نه همین ما که نداریم فشنگ

رو که در سینه خاکت مدفن

نوجوان اینهمه چون شرزه بلنگ

☆

شیر زنها چو گوزن گستاخ

بیل بردوش به پشت شوهر

سینه خود لوحه سیمین صفا

دختران زلف پریشان از باد

متواری همه در کوه و کمر

جنگ طوفانی و جیغ زنها

غرش و غلغله پیچیده بکوه

خیمه‌ها شعله زنان میسوزند

کودکان جیغ زنان پا بفرار

دل شیر آب کند باد غنود

جنبش سایه آن دود و لهیب

ماه، سرمیکشد از کوه عبوس

آسمان خم شده بامشعل ماه

بشر اینک ز جنایات شنیع

صحنه‌ئی ساخته چون مسلخها

راستی غلغله دستلخیز

هرگز تیر نمیکرد خطا

جانم از مهلکه‌ها برهاندی

تیر آخر همه را خورده بسنگ

بعد من به که بدوش دشمن

گفت و در چاله فرو کرد تفنگ

که دل شیر بدرد با شاخ

سینه عاچ بدو کرده سپر

که نبشته است بر او درس وفا

چون غزالان که رمند از صیاد

سنگ بارند عدو را بر سر

نعره‌ها، غلغله‌ها، شیونها

همه آفاق بزنها و ستوه

صحنه حادثه میافروزند

میجهند از دل آتش چو شرار

که در آویخته با شعله و دود

رقص اهریمن و لبخند مهیب

سخت محتاط بسان جاسوس

روی آن صحنه خونین سیاه

صحنه‌ئی ساخته خونین و فجیع

بوی خون تاخته تا فرسخها

نالۀ محتضر از سوزش زخم
 کشته‌ها مانده بمیدان مصاف
 گوئی ارواح گنهکار شریر
 لیکن ارواح شهیدان زده بال
 مادری نعش پسر در آغوش
 نوعروس است چو شاخ شمشاد
 دختری سر ببر نامزدش
 یکجهان عشق و امید و آمال
 چه بسا نرگس مست سیراب
 مرده‌ئی بود بسیما، مرموز
 زهر خندش بحیات جانگاہ
 گوئی آنها که فرا میرفتند
 الوداع ای افق روشن و باز
 تاج اعصار و قرون هسته بفرق
 ای ترا نام، بلند و جاوید
 ای تل و کوه تو باقهر و عتاب
 مهد ترکان سلحشور دلیر
 عرصه کشتی و چوگانبازی
 جنگجویان تو با نام و نشان
 ای که تا بازپسین تیر و تفنگ
 تا دلیران تو در خون نطپید
 امپراطور بدان فر و شکوه

کرده سیمای طبیعت پر اخم
 لاشخواران بسرود و بطواف
 نه هنوز نند زخون خوردن سیر
 ناله‌ها بدرقه ساز از دنبال
 چنگ در رخ زده و رفته زهوش
 که حنا بسته بخون داماد
 همسری کرده بخواب ابدش
 گشته با خون جوانان پامال
 که ز هم وانشده رفته بخواب
 حسرت زندگیش زنده هنوز
 منجمد گشته بسوزنده نگاه
 گاه بر گشته چنین میگفتند:
 شهره گهواره گیتی، قفقاز
 پل تاریخی و دروازه شرق
 چشمه شرق و اجاق خورشید
 قرق غیرت شاهین و عقاب
 کشور جنگ و سوار و شمشیر
 شہسواری و شکار اندازی
 قهرمانان تو با حشمت و شان
 بود با دشمن ایران جنگ
 پای دشمن بدیارت نرسید
 شصت سال از تو درم بود و ستوه

اجنبی چشم برویت نگشاد
 چونی ای شیر ژیان در زنجیر
 مرده ها را به تحیر نگران
 خندد از شیون آن اهریمن
 دل سنگ آید از این غم بستوه

پای بر سینه ما تا نهد
 چونی ای کشور آزاده، اسیر
 تازه بر گشته رمیده شتران
 زنگ بر گردنشان در شیون
 ناله زنگ به پیچد در کوه



سنفونی دریا

مقبره ملاحان

کیپ هم جنگل و کوه و دریا
 شاخه ها چون مژه های نمناک
 چشم بنماید واشگ و ریش
 گوئی آهسته بیارند سرشگ
 همچو آئینه دق تیره و تار
 تنگ و تاریک نماید چون قبر
 خنده خشکیده و حیران سرجا
 دیده در موج سیه بگشاده
 خشمگین دیده به کُند و زنجیر
 بسکه با آب گرفته کُشتی
 دوشها سوده و فرسوده بار
 زندگی کوفته و کز کرده
 همه از مشت زمان نقش زمین
 خوابها منقلب و دریائی

دیده آن ساحل محزون سیما
 آب گریان و طبیعت غمناک
 برق آب و رشحات و لرزش
 بوته های گل و ریحان و زرشگ
 جوهر آب گرفته زنگار
 صحنه ای از خفقان مه و ابر
 مشعل برج کنار دریا
 کوهها تکیه بهم در داده
 پهلوانند تو گوئی و اسیر
 متشنج عضلات کشتی
 بارها گشته بسوئی انبار
 زلفها نم زده و وز کرده
 چهره ها تفته، جبینها پرچین
 چشمها نم نمی و رویائی

پیش رو عربده قعر سیاه
 مضطرب منظره سیاحان
 چین پیشانی موج و مهتاب
 از حسینیه ، افق ، طاق نما
 اختران لاله و قندیل رواق
 سایه‌ها سربگریبان ، خاموش
 موجها سایه و روشن به گذر
 عبرت انگیز و اشارات آموز
 محو و روشن بشلنگ و بشتاب
 عکسی افتاده بگودی ازماه
 اختران نیز غریق گرداب
 یا بدریا پریانند شفیق
 پرده‌ئی از گُل من دور نما
 آبی از کوه بدریا پرتاب
 یا منیژه سر چاه بیژن
 در افق تیرگی است و ابهام
 جزرومد يك نسق و برطاعت
 ساعتی عمر نورد و خونسرد
 آمدن حمله دشمن با اوست
 ساعت ساحل و نبض دریا

پشت سر فاجعه عمر تباه
 مرتعش مقبره ملاحان
 شرح جان‌کندن زندانی آب
 چادر تکیه سیه بهر عزا
 لیکن افسرده تر از ماه محاق
 سوگواران سیه بالا پوش
 چون شب و روز پی یکدیگر
 هم بدانسان که گذشت شب و روز
 چون خوشیها و خیالات شباب
 ماه کنعان طبیعت در چاه
 شمع لرزان و گریزان در آب
 اشگریزان بسر ماه غریق
 با همه حزن و خزانش زیبا
 گوئی از روزن زندان مهتاب
 گیسو افشانده حزین بر دامن
 بار انداز قطار ایام
 ضربان و نوسان چون ساعت
 چون رجز خوانی دشمن همه درد
 لیک برگشتن ، برگشتن دوست
 دم شمارنده عمر دنیا

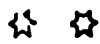


لیک کفهای سفید سنگول

کودکانند بیازی مشغول

گرم در بازی و جار جنجال
 بکف از موج گرفته پارو
 مزد آشوبگران طوفان؛
 گنجی از گوهر و مروارها

گوشه تکیه تو گوئی اطفال
 یا یکی دست نهان جادو
 تا بریزد بجوال شیطان
 گرد آرد بکنار دریا



خلوتخانه قوها

خلوتی ساخته قدسی قوها
 روح آفاق در آنجا مدهوش
 هشته چون کاسه بلور نگون
 سینمائی است چونوشین رؤیا
 قویها نرم بیارند چو برف
 چشمها چون بصدف مروارید
 که بمهتاب کنند آب تنی
 جلوه چون خنده خوشگلهها گرم
 پرده داری کند از پردگیان
 انعکاس آید از اعماق ائیر
 رو بسوی ابدیت پویا

دور از ساحل ما آن سوها
 خلوتی ژرف و فضائی خاموش
 لاجوردی افق آینه گون
 جادوئیهای پرند دریا
 روی آن صحنه سیمایی ژرف
 پریانی، صدف سینه سپید
 پریانند ز سیمین بدنی
 قطره ها خیزد و نشیند نرم
 بالها حوله گشای پریان
 گاه کز شوق بر آرند صغیر
 در افق جلوه گران دریا



سیمای دریا

چون گل اطلس و موج دیبا
 رعشه را جلوه دهد چون سیماب
 ریشه ها بافته از کف زنجیر

سایه و روشن دریا، زیبا
 گرد نیل شب و زرد مهتاب
 چون یکی روکش مواج حریر

موج کفها بجدار شنها
 قارچهائی که بصف چون شمشاد
 توله هائی که بموهای سپید
 پنبه هائی که بیاد تاراج
 یا که صابون زده با جوش و جلا



دختر لاله عذار کرجی
 ماه دریاست به قایق رانی
 پاروش چون پر و پای قوها
 گرم پارو زنی و طنّازی
 بر تنش موج زند بارانی
 آفتاب از رخ او خرگاهی
 چون شکنج سر زلفش قلاب
 ماهی از شوق پرد درشتش
 شست از حلقه کیسو خجلست
 گاه همچون ملکی نورانی
 چون نفیم آورد آن نغمه بعوش
 شمعهای کرجیها رخشان
 با چنین کوکبه دریا، شبها
 در افق فرش کبود دریا
 موجها سوت زنان میآیند
 می تکانند پر چادرها

چون دکور سازی روی سنها
 رسته باشند و بلرزند از باد
 کول هم خواسته باشند پرید
 جزر و مد میزندش چوب حراج
 رخت و پخت پریان دریا

خوش لمیده بکنار کرجی
 افق نیلی از او نورانی
 قایقش پر زند از پاروها
 باد با طره او همبازی
 جامه برگ بگل ارزانی
 ماه دارد سر صید ماهی
 بفکند گاه پی صید در آب
 بهوائی که بیوسد دستش
 آخر این سلسله صیاد دل است
 سر دهد زمزمه روحانی
 لای لایست رباینده هوش
 چون ستاره است بهر سو افشان
 راه گردون زند و کوکبها
 پله ها بسته بکاخ رؤیا
 زلف و زنجیر بهم میسایند
 میفشانند بساحل درها

دم بدم با سر و صورت بتماس
 مست و مسحور همه هوش و هنر
 هوش خود باز نیابد مدهوش
 وه که دریا، چه نمایشگاهی
 گره و گله هوا از دم و دود
 سایه‌ها حمله شیراست و شکار
 سینماها خفه و سایه نما
 لژ نشینان تماشاخانه
 باهمان جلوه و جذابی خاص
 اوج گیرد بهوای معراج
 قهقه و صیحه قایقرانان
 سنفونی سازی سرسام انگیز
 سر مستولی و سهم گیرا
 دست و پامیزند اشباحی کور
 همه تمساح که لولیده بهم
 روح مسحور کشاند در کام
 زیر پا ورطه هنگامه لوط
 چاه سرکیجه و بحران حواس
 درهم آویخته يك جنگل شیر
 همه آفاق در او کیج و کلاف
 سر افلاك فکنده بدوار

هاله ئی سرد و نسیمی حساس
 در شکاف افقی بهت آور
 گرنه آن باد که میمالد گوش
 هر نگاهی است بحیرت راهی
 صحنه‌ها محو و سالن وهم اندود
 پرده‌ها فوج گوزن است و فرار
 سیرکها محو و مهابت سیما
 کوهها با شنل شاهانه
 قویها دخترکان رقص
 هو هو باد و سرود امواج
 نعره کشتی و کشتیبانان
 وه چه موزیک اساطیر آمیز
 آستان ابدیت دریا
 همه آفاق در او زنده بگور
 افق ولوله، لال و مبهم
 آسمان شب خوابیده پیام
 لقوه میآرد و احساس سقوط
 افق زلزله و وهم و هراس
 کام کف کرده و کنده زنجیر
 میشکافد افقی زهره شکاف
 همه آئینه و چرخ دوار

جوهر روح کند در خود حل
 دور تر منظره ها رعب انگیز
 کوهها خیره و تندند و عبوس
 مه فرود آمده تا سینه کوه
 شاه شب عینک دودی در چشم
 همه سر باز زره پوش از موج
 هر چه مه بیشتر آید پائین
 تنگه را راه تنفس شده تنگ
 در افق اهرمن است و طوفان
 توپ و طیاره و کشتی در کار
 در زمین لرزه دائم دریا
 موجها تل شود و کوه و کمر
 قلعه ها سازد و برج و بارو
 صورت آرزوی نقش بر آب
 کوهها بردمد از معبر صاف
 باد پرّنده ز وحشتزائی
 ماه در پیچ و خم طوفانها
 گرد بادی که بفواره زنی است
 اختران در شکن خیره آب
 هر دم آفاق پیا شد از هم
 سوت کشتی و قطار امواج
 گوئی از حمله نادر دریا

باز خود مسئلهئی لاینحل
 لیکن افسانه‌وش و سحر آمیز
 سرگران با فلک آیینوس
 بهت و ابهام دویده بشکوه
 موجها را رژه بیند با خشم
 تا افق صف بصف و فوج بفوج
 سینه تنگه نماید سنگین
 موج چادر زند اما بدرنگ
 فتنه ها را سر طعن و طغیان
 زیر دریائی دشمن مگّار
 چون دم آخر عمر دنیا
 هم بیک چشم زدن زیر و زبر
 که بیک زلزله ریزند فرو
 لوحه عبرت دنیای سراب
 درّه‌ها باز شود زهره شکاف
 جنگ و جولان هواپیمائی
 انفجاری که به بمبارانها
 توپ چرخنده طیاره زنی است
 تیرهایی که بهر سو پرتاب
 غرش و غلغله مدهش ، مهیّم
 کوس فرمان و هجوم افواج
 سینمائی است بصنعت غوغا

تند و توفنده بنادر مانند
 موج افشان شده میگردد اوج
 خط و خالی چو تن ببر و پلنگ
 گاه چون خرمنی از شعله و دود
 چون نهنگی که ببلعد گوهر
 کاتشش در دل خاکسترهاست

گرد بادی که جلو میراند
 صخره ها میشکند حمله موج
 ابرها تیره و پولادی رنگ
 گه چو کوهی که بود برف اندود
 گاه در کام کشد قرص قمر
 آن زمان توده ئی از اخگرهاست



ماه میخندد و دریا آرام
 آب غلطان بهوای پابوس
 زندگی عشق و وفا میورزد
 آب دریا و افق آینه فام
 صید مرواری و غواصیها
 کام دریا بلب آورده صدف
 جعبه انگشتر الماس فروش
 شیر خواران لطیف دریا
 مات و وحشی نگرانند بماء
 ماه و مرواری و آئینه آب
 دامن از موج حریر دریا
 موج رقصنده در آغوش نسیم
 پاسداران همه شب بیدار
 خواب شبهای عروسی بینند
 نیست يك نقطه شك و نه شكاف

اهرمز رفته و بر چیده درام
 ماه خندان و خرامان چو عروس
 شاهد از حجب و حیا میلرزد
 ساحلی سبز و هوائی آرام
 کوری اهرمز و عاصیها
 کرجی چون در دندان زده صدف
 درجهای صدفی از دُر گوش
 واشده دیده مرواریها
 چشمکان آبی و مخمور نگاه
 شب جشنی است بشیرینی خواب
 ماه در آب عروس رؤیا
 صدف افشاندند بدامن زروسیم
 کوهها با ادب ایستاده، کنار
 سبزه ها ریخته بر بالینند
 در افق سلطنت شرم و عفاف

آبها خفته ، افقها خاموش
 بندای ابدیت همه گوش
 شهرزادی است که افسون بر لب
 فتنه خوابانده بافسانه شب



تخت جمشید

شب، زتشیع غروب خورشید
 من هم از قلۀ البرز خیال
 تا مقامی که شنیدم از شب
 بندای ابدیت لیبك
 کاخ داراست شهنشاہ عظیم
 داریوش آیت شاهنشاهی
 آن درخشنده ترین کوکب شرق
 افسر از ماه و نگین از مریخ
 آفتاب فلك عهد عتیق
 باك آمین و همایون فرهنگ
 اورمزدش بدل آئینه نما
 قصر داراست اجاق خورشید



تخت جمشید! همان مدفن راز
 شاهد گشت و گذشت گردون
 چنگ فرتوت نواسنج زمان
 آتش و خون مکرر دیده
 منجنیق رسن عمر دراز
 پیر اعصار و پس افکند قرون
 چنگی پیر خمیده سر آن
 سر و سرسام سکندر دیده
 نوحه داغ عزیزان خوانده
 پیر بی یار و قیلت مانده

گوئی آشفته هنوزش خوابست
 همچنان موی بر اندامش تیز
 گوش کن پیر سخن میگوید
 این حریمی است همایون درگاه
 این همان کاخ شکوه و تمکین
 پاسبانان درش پادشهان
 اردشیرش بسلام استاده
 امپراطور بدان کبر و غرور
 این شکوهی است که چرخش نشکست
 هان که بشکسته درین راهگذر
 خرده شیشه به پر و پای خلد
 کاروان گم کند اینجا منزل
 غول شب تا کند اینسو آهنگ
 گر غریبی بشب اینجا بغنود
 کس از این غمکده سر بر نکند
 گنج ما خفته بجاد و طلسم
 باری از ما سلامت بگذر
 دست از غارت و دزدی بردار



گوش بر هلهله اعراب است
 خیره در خیل و سپاه چنگیز
 وای کاین جمله بمن میگوید :
 توهم ای خیره ادب دار نگاه
 که جهان داشته در زیر نگین
 تاجداران بسرش باج دهان
 قیصر روم بخاک افتاده
 سوده سر بر سُم اسب شاپور
 توهم ای فتنه نیالائی دست
 جام جم آینه اسکندر
 لیکن اینجا گجان میگذرد
 نغنود قافله اینجا غافل
 بگریزد بهزاران فرسنگ
 دیده از خواب گرانش نگشود
 این سرائی است که سر میسکند
 اهرمن جای نگین داند و اسم
 خاک راهیم بما رشک مبر
 وین بدزدان تمدن بگذار

سر توقیر و تحیر در پیش
 که خجل بود از آن در رخ ماه
 بحریم از حرم پادشهان

من سراسیمه بهول و تشویش
 شبش افزود به روپوش سیاه
 ماه در ابرخود از شرم نهان

نیزه داران سپاه جاوید
 چشمها خیره و تند و سرکش
 پاسداران شب از شب زاده
 هندوان دم بدم از آفت دیو
 لیک غوغا بسبکبالی خواب
 آخر کار به تلقین سرورش
 اسم شب «آتش اسکندر» بود
 نیزه بال فروهر ناگاه
 تانه چون برهنه شمشیر شوی
 بالی از فخر و تفاخر بسته
 رفتم از پله رفعت بالا
 نرده ها ریخته دندانها نما
 گاه خجالت زده میرنجیدم
 دل نیاسود زمانی بیرم
 بیم یا وجد بخود میلرزم
 شب سیه بود و سوانح در پیش
 گرچه با پای جنون میرفتم
 بسر تپه رسیدم چه فراخ!
 این بنائست که سی قرن پیاست
 از تن و توش هنوزش بینی
 گرچه بازش دهن خمیازه است
 گاو شیران درون سردر

زنده میگشت و ز هم میپاشید
 لیک ریزان چو شرار آتش
 دیلمان جای بهندو داده
 گوئی افراشته غوغا و غریو
 خفه میگشت چو آتش در آب
 اسم شب دادم و خواید خروش
 که سیه باد رخ چرخ کبود
 کرد اشارت که ز سرگیر کلاه
 کی فرو در دهن شیر شوی
 لیک بال دگرم بشکسته
 رو بخرگاه حریم والا
 خنده میآیدش از غفلت ما
 گاه در پوست نمی گنجیدم
 تا در آن وحاه چه آید ب سرم
 چکنم عشق وطن میورزم
 من بامید چراغ دل خویش
 چشم دل راهنمون میرفتم
 خیره ماندم برخ سر در کاخ
 سند قدمت ملیت ماست
 استخوان بندی پولادینی
 نوز شیرش بدر دروازه است
 سهمگین هیکل و روئین پیکر

هم عقاب از سخطش پر ریزد
 مهد جاه است و جلال و جبروت
 تکیه در داده بکوه رحمت
 از ستونها عظمت میبارد
 روشنش راز درونست هنوز
 کاین بنا ریزد و برج و بارو
 آهنین باره و روئینه حصار
 وز بلندی زده پهلو با کوه
 دو فروهر بسر راهگذر
 بال افشانده بکاخ معراج
 دل شیر آبکن و زهره شکاف
 زو گذشتن همه کار دل شیر
 تا که شمع دل ما چند ارزد
 تا گذشتم بدرون دل کاخ
 اهرمن چیره به یزدان دیدم
 شیری از سلسله ها در رفته
 جای پای عرب و اسکندر
 سینه از خنجر دشمن همه چاک
 دل برون ریخته اما چه دلی
 دخت دارا ز غمش موی کنان
 نرده و کنگره ابوانش
 باز از سهم و صلابت چون کوه

دیو از هیبت آن بگریزد
 گرچه پیراست و فکور و فرتوت
 قلعه همت و قاف عظمت
 یاد مجد و عظمت میآرد
 سنگفرش آینه گون است هنوز
 زهی آن همت و برز و بازو
 مرمرین پله و یشمین دیوار
 فکر از فرو و شکوهش بستوه
 مدخل دیگرم آمد بنظر
 دو همای حرم و بر سر تاج
 غار سیمرغ و شکاف دل قاف
 کام شیر است و نیام شمشیر
 باد از واهمه خود میآرزد
 دل بدریا زده گشتم گستاخ
 کعبه بیغوله دزدان دیدم
 قصری از زلزله ها آشفته
 نقش چون داغ هنوزش بجگر
 پهلوانی است که غلطیده بخاک
 سینه بشکافته سهراب یلی
 رستم غم بسرش مویه کنان
 صد ستون دیدم و آبادانش
 گر چه در پنجه دیوان بستوه

گر توان کرد بهردخمه سری
 گر برو سقف نینی شاید
 سر ستونها بشکوهی والا
 گاوسرهای ستون پشت پشت
 روی سنگ از هنر حجاری
 پله ها چون صدف از برق و جلا
 همه الواح و کتیبه است و نقوش
 لوحه ها خود علم فتح و ظفر
 خط آزادی و طغرای امان
 نقش پیروز و بلند و جاوید
 داریوشش بدمیده افسون
 نقش داراست بطاق منظر
 سبزه‌ئی از دل خارا رسته
 فلکش دست بترکیب نبرد
 داریوشش چه فروخواند بگوش
 گوئیا گفته بقلاش زمان
 تا بدین جام دلآرا بینند
 بشکست آینه اسکندر
 به سه منشور بلیغ و سامی
 مرز ایران کهن بنموده
 می‌شمارد به چه والا منشی
 سر آن فر شکوه و تمکین

نتوان دید نه سقفی نه دری
 سقفش از گنبد گردون باید
 سرو بالا و صنوبر سیما
 شاخها چون دو نگارین انگشت
 زرگری کرده و نازک کاری
 نرده ها بافته چون سیم طلا
 سنگ چون لوحه سیمین منقوش
 نقش شاهنشهی و سگه بزر
 ایمن از حادثه دور زمان
 آیت پرچم شیر و خورشید
 سینه بر سینه سپرده بقرون
 دور از دسترس اسکندر
 رخ به باران حوادث شسته
 روزگارش نتوانست سترد
 کز اسکندر بحدذر بود و بهوش
 که همه بشکن و این نقش بمان
 فرق اسکندر و دارا بینند
 نقش داراست بطاق منظر
 میخی و بابلی و عیلامی
 نیزه پارسیان بستوده
 ملل کشور اهخامنشی
 گوید این لوح دلاویز بین!!

تخت شاهنشاهی و مجلس بار
 هر یکی مظهر ملیت خویش
 پایه تخت شهنشاه بدوش
 منتقم بر سر و بر تاج گذار
 همه بخشنده بازند و خراج
 همه از داد و دهش برخوردار
 همت پارسیان هنری
 از کجا رفته بین تا بکجا
 لحن شاهانه و خوشورانه
 نیزه رقصنده در اقصای جهان
 نه تبهکاری و آتش سوزی
 تخت و تاجش همه بخشوده خویش
 هر که این خواست نگهدارد آن

نقش بر سینه سنگ و دیوار
 سی و یک پیکر ملیت و کیش
 ایستاده همه چشم و همه گوش
 گوید اینهاست مرا با جگذار
 بجز از پارس که بخشوده ز باج
 همه فرمانبر و فرمان بردار
 هان بدقت بنگر تا نگری
 نیزه پارسیان در هیجا
 سخنی تیز و سلحشورانه
 میستاید جگر پارسیان
 جنگ اشراق و جهان افروزی
 وانکه با رای و پذیرنده کیش
 پارس را خوانده در فتح جهان



پند داریوش

گز فروهر فره یابی و فروغ
 اورمزد آنچه ترا گفت آن کن
 تا نگهداردت ایزد ز گناه
 ایزد از بی ادبش دارد پاس
 نام بادش تبه و نامه سیاه
 فر کشور همه خواهند بمزد
 فر ایران بدعا می خواهد

گوید از فتنه پرهیز و دروغ
 ای بشر گوش ده و فرمان کن
 حرمت پادشهان دار نگاه
 هر که را پاس ادب بود و سپاس
 هر که نام دگران خواست تباه
 خود پرستنده آهورا مزد
 همه پیروزی ما می خواهد

که روان تا ابدش شادان باد
 گنجهای شرف و شان با ماست
 سنگ باید که دلش خون نشود
 سر جاویدی ایران دریاب
 که هنوز اسمی از این ملک بجاست
 زنده جنگی و پیروز نه ایم

☆

مظهر عشق و فداکاریها
 نیزه داران رواحل بر پشت
 شهسواران و شکار اندازان
 هدیه ها و ملل باجگذار
 پنجه آغشته بخون چون شمشیر
 نقش زوین فکن شیر شکار

☆

شرمگینیم که بر میگردیم
 خود همان بود و نگونسا شدن
 نیست جز آیت یأس و حرمان
 سرنگون گشت بمرداب کنون
 چون غم انگیز گذاریم امروز

☆

و چه شاهنشه با دانش و داد
 و چه تاریخ درخشان با ماست
 کیست اینجا که دگرگون نشود
 ای که این نقش نخواندی بشتاب
 آری از یمن دعای داراست
 ورنه ما زنده امروز نه ایم

نقشها دیدم و حجاریها
 نقش اسبان کشن یال درشت
 نیزه بازان و تکاور تازان
 نقش دارا و شکوه دربار
 نقش نخجیر که و حمله شیر
 نقش ارابه جنگی و سوار

رفته بودیم بدنیای قدیم
 پای بر قلّه اعصار زدن
 چون طربنامه عشقش پایان
 باید از ذروه آن فخر و شئون
 یاد دیروز چه حاصل پیروز

پیروزی اهرمن

خوش باهریمن غد ارش جنگ

نقش دارا زده بر سینه سنگ

لیکن افسوس که در آخر کار
 حال بر گشته فرس میراند
 آری آن باد رجز خوان عنود
 خنده‌ها نیز کند موحش و سرد
 بوم هر لحظه که فریاد زند
 طعنه دیو پلید گستاخ
 نه همین من که بخود لرزیدم

☆

شهر ارواح

سنگهارا بجبین خط امان
 گوئی آویخته باشد الواح
 آری اینجاست گذر گله عدم
 گوئی ارواح سلاطین مدهوش
 زیر لب گاه بگنگی گویان

☆

ابوالهول زمان

یاد دوران سعادت پیروز
 چون همائی است همایون آواز
 دیدم آنجا غم و شادی، با هم
 هر دو یکدل بستوه و بامان
 غرّش سیل زمان میآمد
 موج میغلطدش از هر در و بام

اهرمن برده قمار پیکار
 گاه و بیگاه رجز میخواند
 چون بخود آمدم اهریمن بود
 دُمّلی سرد شکافد پر درد
 تا باعماق جگر کار کند
 موی برتن کند از غیرت شاخ
 در و دیوار بلرزش دیدم

چین پیشانی فرتوت زمان
 روی دروازه شهر ارواح
 تا بیازی نگذاریش قدم
 بر سر خاک خود استاده خموش
 سرگذشتی بسکوت هذیان

میدرخشد برخ کاخ هنوز
 لیک با جغد اسارت دم‌ساز
 سر در آغوش هم و غرقه غم
 از هیولای ابوالهول زمان
 مست چون پیلر دمان میآمد
 ازدهائی است جهانش در کام

وه که این زال فسونکار فلک
نه همین بادل دارا بستیز

نه دد و دیو شناسد نه ملک
که همان بود باسکندر نیز



صحنه های عبرت

باز پس مانده آن فرّ و فروغ
در و دیوار سخن میگویند
دهن رخنه و روزن بی بند
گوش جان نیست که تا آن شنود
کاخ داراست ولی کُنْفیکون
ای عجب خوابگه شاپوران
مار آن گوشه چو مفتول طلا
تازیانه است تو گوئی آری
تازیانه است و نشانی محزون
از خشایار شهبش یادی نیست
این همان است که موج و طوفان
شاه آن ضربه که بر دریا زد

بر لب افسانه دنیای دروغ
داستانهای کهن میگویند
باردش موعظه و حکمت و پند
کانه مه گوش دل و جان شنود
ریزدش سرزنش از سقف و ستون
شد خزیدن گه ماران موران
مار پیچی زده با برق و جلا
که نشانی دهد از سرداری
که سواری شده از اسب نگون
ورنه خون بایدهش امروز گریست
شه بد و ساخت مطیع فرمان
موج یکسوشد و طوفان جازد



گوئی آنجا بزبان جادو
گوید ای کاخ، خشایارت کو
خنده سنگ که دندانانهاست
بقضا و بقدر میخندد
یا که خود بصورت حال داراست

میزند فاخته هر دم کو کو
داریوش و در و دربارت کو
ریشخندی ز عجز دنیا است
یا بسر سام بشر میخندد
زهر خندش بسیه روئی ماست

تا برانگیزدش از بانگ غراب
یا کنیزان حرم در شیون
دلخراشد بخروشی جانگاه
نام و میراث پدر بر تو حرام
سر بر آور که دگر خواب بست
گودود دود بچشم دشمن

☆

روح داراست که مینالد زار
یا غبار از حرمش میروبد
باز آن رونق بازارش هست
پاسداران و ادب دانان کو
گوئی آنگاه بخود میآید
چه عزائی بسرود و بسزا
نالها با خفقان و خاموش
سر سپاران و وفا دارانش
سر همه خاک و گریبان همه چاک
ما چه دانیم که چون میگیرند
باز چون روز شود میمیرند
همه آئینه عبرت دیدم
لیک غارت شده بی رخت و جهیز
سنگها صیقلی و چهره نماست
آینه خانه، ولی کن فیکون
گوهر گنج سلاطین سلف

میرد دیده فکرت در خواب
در حرمخانه هیاهوی زغن
زان میان دختر دارا کهگاه
گویدای وارث بی حرمت و نام
گر نمردی و هنوزت نفس است
خیز و کانون پدر کن روشن

باد با هلهلهئی روح آزار
سر و کاکل بستون میکوبد
بخیالی که سحر بارش هست
سخت آشفته که دربانان کو
دور و بر را بنظر میپاید
باز سر میکند آهنگ عزا
در و دیوار بجوشند و خروش
پاستونها سر سردارانش
شب بر آورده سر از سینه خاک
سر فرو داشته خون میگیرند
هر شب اینگونه عزا میگیرند
هر طرف مایه حیرت دیدم
کاخ آئینه عروسی است عزیز
• بعدسی قرن صباوت سیماست
پرده دار فلک بوقلمون
هر قدم گوهری از کان شرف

چشم جفدان و صغیر مارش
سوسماران چو طلسم الماس
خیل شحنه است تو گفتی خفاش

خود چراغ و عسس بازارش
گنج شاهان سلف دارد پاس
سخت شبگرد و حریف و او باش



قتلگاه مدنیّت

رهزن چرخ زده راه قرون
میتوان دید در آن معرض باد
مدفن عشق و همیّت بینی
داریوشش بدل آتش و خون
نه همین گلشن ما افسرده است
نه همین جام که بشکسته زجم
نه همین آینه طلعت ماست
گو بدان این تل و طوفان بینند
از فلک این بسر داد آید
آن چه دستی است که آباد کند
آن چه نوری که جهان افروزد

وین غنائم بسر راه نگون
جام جم ، افسر کی ، تخت قباد
قتلگاه مدنیّت بینی
تخت و بخت و علم داد نگون
بلکه روح مدنیّت مرده است
بلکه آئینه اسکندر هم
آینه دار عروس دنیا است
خود در آئینه خوبان بینند
تا به بیداد چه بیداد آید
وین چه مستی است که بنیاد کند
وین چه شمعی که شبستان سوزد



دو پرده سینما

ناگهم شد بنظر پرده گشا
این یکی چشم و چراغ افروزان
این درخشیدن تخت جمشید
این فرا بردن کاخ و سر در

سینمایی دو مخالف سیما
وان دگر شعله و آتش سوزان
وان فرو خفتن قرص خورشید
وان فرود آمدن اسکندر

این یکی را دودش گل چیدم

در دل پرده چنین میدیدم:



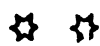
ساختن تخت جمشید

یافت فرمان شهنشاه صدور
 کاروانها بغریو و بقطار
 سار دی ها بطلا میآیند
 بار نیل آید و مرمر از مصر
 خیل لبنان همه با کاج آید
 بار مخمل زده کاشانی ها
 از نشابور دمد فیروزه
 کاوش و غلغله در کوه و کمر
 میشکافد جگر صخره و کوه
 میکشانند بارابه و پیل
 صخره ها رفته باوج اعلا
 نزهت افزا همه نجاری ها
 نقشبندان و مقرنس سازان
 آینه بندی و گوهر باری است
 هرسو از گوهر وزرگانی
 آنچه معمار و مهندس، استاد
 اوستادان همه در فن یکتا
 نقشه ها پیش و قلمها در کف
 نقشه ها مختلط و گلچینی

به پی افکندن این کاخ سرور
 اوفتادند براه از اقطار
 باچه برقی و جلا میآیند
 نیل را قافله ها بر سر جسر
 هند با صندل و با عاج آید
 لعل بارند بدخشانی ها
 فلکش کرده نگین دریوزه
 کان زر افشانند و دریا گوهر
 سنگ از سنگتراشان بستوه
 منجنیق و هرم و جرّ ثقیل
 سر ستون ها برواق بالا
 حیرت آور همه حجاری ها
 رنگریزان و قلم پردازان
 عاج و مینا و منبت کاری است
 گلنشانی و گلاب افشانی
 کار بند، آنچه که دارند بیاد
 وز همه گوهر فن در چنتا
 گرم کارند بصد شوق و شعف
 مصری، آشوری، رومی، چینی

لیک از آن جمله که بینی بمیان
 همه اتباع و ملل دوش بدوش
 کار و کوشش چو درون ساعت
 میزند نیش چو قرص خورشید
 شه پی سرکشی آمد ناگاه
 همه یک لحظه توقف کردند
 بایکایک همه شه گفت و شنفت
 بد، به تویخ و مجازات گذاخت
 کشوری کو بعدالت پابند

چشم ذوق و هنر از پارسیان
 سخت در کوشش و در جوش و خروش
 دائم و یک نسق و پر طاقت
 کاخ آئینه تخت جمشید
 هر طرف غلغله پیچید که: شاه!
 سر تعظیم فرود آوردند
 که بر اشفت که از شوق شکفت
 خوب، با خلعت شاهانه نواخت
 شاه خشنود و رعیت خورسند



اسکندر مقدونی در تخت جمشید

هر چه این پرده شریف و مشعوف
 اهرمن تاخته بر غرغه حور
 تیغ کین است و کج اندازیا
 چرخ برچیده بساط دارا
 خان مقدونی گل کرده جنون
 بر سر قبضه شمشیرش دست
 می نهد پای به تخت جمشید
 حکم فرما همه رعب است و سکوت
 چشمهائی که بو حشت چیره است
 بامهش کو کبه پهلو زده، مرد
 بتماشا چه دلی میبازد

آن یکی پرده مهیب است و مخوف
 تیرگی چیره بسر چشمه نور
 نقل اسکندر و آن بازیها
 خانمانها همه خوان یغما
 هر کجا میگذرد آتش و خون
 سری از جام جهانگیری مست
 تنگ عصر است غروب خورشید
 مرد، در حشمت شاهان مبهوت
 در شکوه مدنیست خیره است
 پیش این کو کبه زانوزده، مرد
 که به تائیس نمیردازد

هرچه زن بیشترش رعنائی
 آتشی ساخت بدل غیرت زن
 چه کند حق و حسد شرط زنی است
 مرد کز گردش در کاخ آسود
 دم زد آنگاه سخنگوی فتن
 لحن شد سرزنش آمیز که هین!
 خرمین خصم که دلکش باشد

کاخ از او بیشترش زیبایی
 که همه سوخت بجز حیلت و فن
 غالباً شیوه زن شیوه زنی است
 زن فتان دوسه جامش پیمود
 از خشایار شه و جنگ آتن
 خرمین خصم و نگاه تحسین؟
 در خور شعله آتش باشد

✱

اشک و دواع

تیره شب بود و هوا آشفته
 زهره در مانده ز قایق رانی
 چرخ کم کرده نگین مریخ
 پارس آن شهر پر افسانه شوخ
 شهر پر شور و نشاط مستان
 پرتو روزنه ها زار و نزار
 چشمه آب که چشمک راند
 آسمان عربده جو بینی و مست
 هر دمش مشعل برق افروزد
 باد دامن به عتاب انگیزد
 اختران چشم فرو بسته بخشم
 تخت جمشید، عروس زیبا
 چون عروسی که بنادانیها

کوکب بخت جهانی خفته
 ماه در رفته ز دریابانی
 سوخته پرده و کنده گل‌میخ
 قتلگاهی است پر از سنک و کلوخ
 سرد و خاموشتر از گورستان
 زرد و ماتمزده چون شمع مزار
 دیده محتضران را ماند
 مینماید که خبرهایی هست
 تا که را خرمین هستی سوزد
 تاکی از شعله فرود آویزد
 بو که دودی نردوشان در چشم
 دگر افسرده و محزون سیما
 نامزد بوده بقربانیها

آشیانی است شرارش در بر
 آب و آئینه بهم داده شعاع
 کور سوئی زند افسرده چراغ
 سایه قصر چو گرد ماتم
 لاله‌ها بی رمق و بی یارا
 می‌شتابند چو چشمی رنجور
 در و گوهر همه از کان کریم
 تخت و تاج و کمر و گوهر و عاج
 فرش غلطیده پپای صیاد
 تخت‌ها سر بهم و زندانی،

بوستانی است خزانش بر در
 بوسه آخری و اشک وداع
 چون خزان دیده گل و لاله باغ
 روشنائی همه خاکستر غم
 آخرین شمع شکوه دارا
 که گذارند اجاقی را کور
 اشگبارند چو طفلان یتیم
 میدرخشند بسیل تاراج
 پرده سر بر دم تیغ جلاد
 گوسپندان شب قربانی



شروع جنایت

رفته بر دوش سکندر تائیس
 اهرمن تا ره حوا نزند
 خادمش مشعله‌ئی داده بدست
 عامل جرم بشرکت گستاخ
 پرده چون دختر زیبای عقیف
 زان جنایت که جهان می‌ورزید
 وه چه برنده ندا بود و مهیب
 شرمی از کار تبه دار ای زن
 قبله پادشهانست این کاخ
 کاخ دانش بود و کعبه داد

خنده و خدعه بسان ابلیس
 رخنه در طینت آدم نکند
 تیغ عریان بکف‌زنگی مست
 ابتدا میکند از پرده کاخ
 سر فرو هشته بزلفان ظریف
 شعله و دست بهم می‌لرزید
 خشم وجدان که بر آوردنهبب:
 شرم کن دست نگهدار ای زن
 مرکز ثقل جهانست این کاخ
 حرمت آمین و محبت بنیاد

گرد آورده اعصار و قرون
 کاخ داراست کجائی ای زن
 آخرین پایه معراج بشر
 تا بدین پله کشیده پائی
 چون فرود آریش ای زن در چاه
 چشمها خیره ز آفاق جهان
 در تو چون چشم ندامت نگران
 دستها بین بشفاعت در پیش
 با سرا پرده عفت چه کنی
 پای اسکندر و کاخ دارا



خرمن خوشه فضل است و فنون
 اینهمه زشت چرائی ای زن
 این پرستشگه ذوقست و هنر
 زیر پا هشته بشر دنیائی
 این تمدن، که فرارفته بماء
 بنگر ارواح نیاکان و مهان
 زین جنایت همه خونین جگران
 بنگر آفاق بهول و تشویش
 خیره ای دیو شقاوت چا کنی
 ای فلک این چه دل است و یارا

سوختن تخت جمشید

سرخ آنگونه که سیلی از خون
 شعله دنبال کنان چون شمشیر
 سایه ها مضطرب و پا بفرار
 نعره چون هلهله دوزخیان
 میربایند لهیب آتش
 که پس از شامچه جای ماندن
 در دل آتش و خون میرقصند
 آخرین کوکبه میافروزند
 شعله را داده شکو هی بجمال

شعله از پنجره میزد بیرون
 میگریزند حریفان چون تیر
 روشنان حماله و راز برق و شرار
 مانده تائیس و سکندر به میان
 در و پیکر بشتاب و بعطش
 پیش دستی است بجان افشانندن
 در و گوهر بنشاطی که سپند
 پرده ها عشوه کنان میسوزند
 دود راجلوه زلف و خط و خال

شعله سر میکشد از ایوان‌ها
 منعکس نقش و نگار ایوان
 شعله‌ها سبز و زری، عنابی
 چون عروسان پرندینه قبا
 پرنیان‌های نگارین، افشان
 یاد می‌آورد از طنازی
 چه شکوهی که بهنگام زوال
 خوب را اول و آخر همه خوب
 ساختن بود بدان فرّ و جلال



شهر بیدار میشود

شعله آهسته فرو بلعد خشم
 گاه از غیظ نماید دندان
 باد و طوفان بحدز بود و بهوش
 لیکن از زخم چه جای زنهار
 شیونی خسته و سنگین برخاست
 دیده‌ها باز با آتش وا شد
 شهر را دیده بدشمن شد باز
 کودکان از شب جشن و اعیاد



نوحه سرالی پیر زن

پیرزن نوحه خود را سر کرد

چون گل‌زرد که از گلدان‌ها
 آتش از وی بنگارین الوان
 سر کشیده به سپهر آبی
 داده دامن بکف باد صبا
 ماند از دور برقص پریان
 جشن شاه و شب آتشبازی
 بهمان جلوّه دوران جلال
 مهر و مه‌را چه طلوع و چه غروب
 سوختن نیز بدین لطف و جمال

تا کسی را نرود دود بچشم
 خود بسر سام سکندر خندان
 که کسی را نرسد قصه بگوش
 شهر آغشته بخون شد بیدار
 کلبه‌ئی چند هنوزش برجاست
 اشگها خون شد و خون دریا شد
 تازه شد داغ عزیزانش باز
 یاد کردند و چه زهر آگین یاد

وای یارب همه سوز و همه درد :

زیستن خود بچه حق و یارا؟
 زنده دارنده دارا بودی
 گوئی از شاه، جهان گلشن بود
 چشم شه بود تو گفتی بیدار
 شاه خود زنده و پا بر جا بود
 خانه ظلم و ستم ویران بود
 سر آسوده بدامان تو بود
 که نمی جست باسان از تو
 باز از سایه تورم میکرد
 بدهنها همه افسانه تو
 کودکان را بتو میداد نوید
 بخیالی که شه آنجاست هنوز
 شمع خاور بشبستان تو بود
 سایه شاه بهمراه تو باد
 سر نهی در قدم شاه جهان
 کاخ داد تو فلک داد بیاد
 ریخت خاکستر آن بر سر ما
 دگرانند که داد از دگران!
 خود کجائی تو که یاد تو بخیر

آری ای قصر که بعد از دارا
 لیکن آرام دل ما بودی
 تا چراغ تو بشب روشن بود
 از چراغ تو دل شب دیدار
 تا تور اسقف و ستون بر پا بود
 تا تو را دادگه آبادان بود
 خواب در سایه ایوان تو بود
 غول شب بود هراسان از تو
 فتنه کز حرمت ما کم میکرد
 دیو مسحور پریخانه تو
 مادر پیر ز هر جا نومید
 چشم طفلان نگرانت شب و روز
 دور، دوران درخشان تو بود
 برو ای قصر که دلخواه تو باد
 باری آنجا که بدنای نهان
 شاه را گو که امان از بیداد
 سوخت کاخ تو که بود افسر ما
 دوره شد دوره بیداد گران
 حاجت افتاد بغمخواری غیر



شعله واخگر و خاکستر و دود
 خاک غم میشد و می بیخت بسر

روزها رفت و همانست که بود
 پارس را کاخ درخشان ظفر

مهد دنیای تمدن میسوخت
 آری این داغ فرامش نشود
 این همان شعله که جان و دل سوخت
 که نمک خورد و نمکدان بشکست
 نام خود تا به ابد ننگین کرد

نه یکی کاخ که از بن میسوخت
 شعله‌ئی بود که خامش نشود
 این نه آن شعله که آب و گل سوخت
 بر سر خوان زهی آن فطرت پست
 مردیک لحظه که دل سنگین کرد



سایه روشن مهتاب

روح داراست تو گفتی کز قبر
 وهم خیز آمد و الهام انگیز
 ذوق ترسیم و تخیل گل کرد
 نقشها رفت بسرحد کمال
 پارگیها بهم اندر پیوست
 زدم آن غمکده سی قرن عقب

ماه کم کم بدر آمد از ابر
 سایه و روشنی اسرار آمیز
 سایه روشن ز خیالم خُل کرد
 برگرفتم قلم موی خیال
 ذره‌ها را بهم آمد زد و بست
 قدرتی یافتم از عشق عجب



تابلوی جشن‌ها و بار عام داریوش

حشمت و کوکبه دربارش
 همه فرخندگی و فیروزی است
 شعله‌ها بر شد از آتشکده‌ها
 لرزه انداخت بجان ددو دیو
 دلنوازنده بموزیک سلام
 چتر شاهی بسر شهر گشای
 پرچمی، شهر شاهین قضا

داریوش است و شکوه بارش
 شب جشن فرّه نوروزی است
 مهرگانها بدمید و سده‌ها
 کوس و نقاره بر افراخت غریو
 گارد شاهی بدم سر در عام
 سایه قصر چو فرخنده همای
 قصر، خود بارگه عزّ و علا

چون عقابی است گشوده پروبال
چلچراغان بفروغی شاداب
پاسداران بسر قلعه و بام
نیزه لشگریان جاوید
دیده بانها به بروج و بقلاع
دور قصر آب روان چرخ زنان
قصر کز صولتش از در پیچد
چشمه فواره زنان میجوشد
جوی، چون تیغ زمین میبرد
دهن شیر بود ایوانها
جرزها پر ز تصاویر و نقوش
سر هر پیچ و خم از مفرغ و سنگ
قصرها آینه بند و مرموز
آبنوسی در و پیکر، زیبا
پرده زربفت و مرصع گل میخ
پله کانهها بنگارین مفروش
دلربا پنجرهها، طاقچهها
کاس چینی و سبوی کاشی



گرچه بار است و شب در خست عام
از دحامی و بیائی و برو
کاخها پر ز بزرگان و مهان

چون تدریش جهان در چنگال
ناوک اندازتر از چشم عقاب
همه روئین تن و موزون اندام
چیده چون رشتهئی از مروارید
دوربینها بدو صد گونه شعاع
کهکشانش کشیده بمیان
ازدهائی بکمر در پیچد
آب استخر زره میپوشد
آب چون شیر ژیان میگرد
کز ستونها فشرد دندانها
سر سراهادرش از مفرغ و جوش
سهمگین پیکری از شیر و پلنگ
فرشها ز رکش و مرواری دوز
پرده منگوله طراز و دیبا
برق منگوله چو چشم مریخ
در و دیوار مزین، منقوش
دلگشا منظرهها باغچهها
چیده بر طاقچه چون نقاشی

لیک با ابهتی تام و تمام
لیکن از لطف و نزاکت بگرو
محرمان حرم پادشهان

ایستاده بادب دوش بدوش
 باجداران ورسولان زده صف
 پارسی‌ها و مدی‌ها، معقول
 بکمر بسته مرصع‌ها تنگ
 گردش جام طلا چون خورشید
 ساقیان شاهد مست و مستور
 جام رالب بلب سرو سهی
 دور هر جام که ساقی پیمود
 گاه در فاصله‌ها ساز و سماع



دل‌پراز شوق و شغف لب خاموش
 بر سر دست هدایا و تحف
 به پذیرائی مردم مشغول
 شوخ چون شاهد چین و ارژنگ
 شاه را داده شکوه جمشید
 نرگس شاهد و ساقی مخمور
 قالب از ذوق شهنشاه تهی
 نام شه رفت بآئین و درود
 عشرت بزم بخند اشباع

سرگشیده است ستونها بردیف
 آب فواره بحوض بلور
 قطره‌هایی که بآب افشانند
 ماهیان سرخ و سپید و زرین
 آب با جنبش جزر و مدی
 آب و آئینه بیازی شعاع
 بار، در بارگه آبادان
 سرگشوده است فضای تالار
 لیک پوشیده سر ایوانها
 پشت سنگر بکمین سربازان
 شاه را عاله روی ماهند

شاهکار هنر و نغز و ظریف
 خوشه بر بسته چون نخل و انگور
 به درو گوهر غلطان ماند
 بافته حلقه و زنجیر از چین
 چهره با آینه‌های قدی
 عشوه آمیخته با ساز و سماع
 دور تالار سراسر ایوان
 سقف آن گنبد چرخ دوآر
 بامها سنگر جاویدانها
 نخبه و سرگل تیر اندازان
 همه پروانه شمع شاهند

بر سر مسند کیوان جاهی
 شاه چون ماه که بر کاهکشان
 از پی عرض گزارش بحضور
 عود سوزی دو نگارین پایه
 کز نسیمش بفرزا پیچد عود
 چشمها خیره به رخساره شاه
 شاه را تکیه که و پشتیبان
 ملکی کآمده از چرخ فرود
 بکمر خنجر پشت ماهی
 نقش چینش بغلاف خنجر
 میزها چیده و گسترده بساط
 دست بر داشت شهنشه بدعا
 همه خواندند سرود زرتشت

شاه با تاج و عصای شاهی
 تخت شاهنشهی الماس نشان
 یافته بار ، گرامی دستور
 پای آن تخت همایون سایه
 تارهایی است بریشم از دود
 شاه را رخ بدرخشد چون ماه
 از پس شاه ولیعهد جوان
 پس از آن موبد موبدها بود
 پس از آن اسلحه دار شاهی
 خنجر اسلحه داری بکمر
 در و دیوار پر از شور و نشاط
 آخر بزم بآئین نیا
 جشن طی شد بدرود زرتشت



خبر از خوابگمش آید شاه
 سینما پرده خود را برچید
 وه عجب خواب و خیالی یارب
 چشم دل دوخته بر دخمه شاه

سوسک یا زنجره یا هر چه که بود
 پیشم آمد سرره سوت زنان
 هیس، آهسه، شهنشه خواب است!

وقت آن شد که فرو میرد ماه
 سایه روشن چو خیالی پیرید
 بازم ماندم و تاریکی شب
 دیدم ایستاده ام و محو نگاه

تا ، چو میآمدم از کاخ فرود
 دلنوازانه ، و یا سخره کنان
 یعنی ای شاعر پندار پرست



در نده روز

تازد از بیشه یکی بیر سپید
بیر در هم بفشارد دندان
تازد این بیر بجان مردم
پنجه حرص بشر و کبر و ریا
می درخشد به جبین سرخ و سپید
همه نیش حسد ناپیدا
لیک گور دهن و دندان گم
همه خونخوارگی و خیره سری
میرود در دل آزاده فرو
نکند غیر جوانمرد شکار
هست جولانگه این خون آشام
صید بگذارد و در بیشه شود
باز در ندگی از سر گیرد

از دل شب چو شود روز پدید
آن نه صبح است که بینی خندان
تافته پنجه و بر تافته دم
یال او گیس عجوز دنیا
چشم افروخته وی خورشید
خشم در خنده بی شرم و حیا
میجود ریشه جان مردم
همه پتیارگی و پرده دری
دم بدم چنگل خوانخواره او
نیست باناکس و نامردش کار
روی گیتی ز سحر گه تا شام
لیک چون همه شب شنود
تا سراز خواب سحر بر گیرد



افرشته شب

گرد آفاق به پیچد به غضب
روز را در خفقان کابوس
بشکند درهم و خونس ریزد
کم کم میشود از چرخ آغاز
نگرانند بحال اعجاب

دود پیچیده جادوگر شب
گیرد از موج سیه اقیانوس
ازدها وار به بیر آویزد
چشمک اختر کان طنناز
دیدگان نیمه گشوده از خواب

☆

کند افرشته شب جلوه چوماه
 هشته پا بر سر خرگاه فلك
 طره‌ها غرقه بموج مهتاب
 کرد رخ دایره چون هاله ماه
 آب ریزد بسر آتش روز
 دم و دودی بفلک بر خیزد

دل آن دود شکافد ناگاه
 از بر عرش به پرواز ملک
 نور نیلی بر رخس بسته نقاب
 چتری از مخمل و دیبای سیاه
 خاکیان دید چو در آتش و سوز
 کرد از هستی روز انگیزد

☆

آرد از جیب برون جادوی ماه
 گرد از آفاق جهان بزداید
 پا چو پروانه نهد نرم بخاک
 خیزد از دامن گلزار نعیم
 وز شمیمش همه را جان آید
 بازش آرد بسر بستر ناز
 نفسش داروی دل‌های نژند
 مژه خار ستمش برچیند
 نیش، دست از سر ما بردارد
 نغمه‌ها و او کند از کیسوی چنک
 الفت خواب کند بامژه گرم

چون به بیند رخ آفاق سیاه
 موجی از دامن مه بگشاید
 آید آهسته فرود از افلاک
 چون نسیمی که به مشکینه شمیم
 بسر نعش شهیدان آید
 خسته از خاک سیه گیرد باز
 طره‌ها مرهم هر زخم و گزند
 تا ببالین دلی بنشیند
 لب نوشین چو بهم بفشارد
 تارمویش که در او یازد چنگ
 سر کند نغمه لالائی نرم

☆☆

رؤیای شب

کرد خواب همه سنگین و عمیق

چو به لالائی نوشین و شفیق

خیل ارواح کشد در دنبال
تا گشائیم بدنای شباب
اختران را بشکافیم حباب
جزر و مد داده بدریای جمال
گرم شوخی و شنا با پریان
عشقبازی به چمنزار جمال
بدویم از پی پروانه ابر
شده بندیم بگلزار نعیم
که بزلف پریان آویزیم
سر بهم داده بر آریم آواز
بر شویم از غرفات افلاك
طیلسان پوش بسیمای ملك
بشکنیم از نوسان ناقوس

نرم نرم از ککش دلکش بال
چشم بندیم بر رویای شباب
اوج گیریم بموج مهتاب
پر فشانیم بدنای خیال
که در امواج پرندین عریان
که چوپروانه زرین پر وبال
گاه چون طفل هوسران بی صبر
که چو مرواری شبنم به نسیم
که چو نافه به نسیم آمیزیم
که بمرغان بهشتی پرواز
گاه چون خیل کبوتر چالاک
گاه بر بام کلیسای فلك
که سکوت افق آیینوس



بنوای نی زهره همه گوش
گله افشانده بدامان فلك
زلف چون چنگ دلاویز بدوش
و آهوان ابدیت بچرا
میدمیم آتش شوقی دروی
لرزه در کاخ فلك میفکنیم
عشق خاکمی و نوای ناسوت
نالۀ حسرت زندانی خاک

مرتع شوخ فلك نیلی پوش
نی زنان دختر چوبان فلك
زمردین گوهرش آویزه گوش
بنوای ازلی نغمه سرا
میزنیم از دم جادویش نی
نالۀ در نای فلك میشکنیم
مینوازیم به نای ملکوت
میرسانیم بگوش افلاك

دامن افشان به عفاف ملکی
 پر فشانیم بکاخ معراج
 در جمال ابدیت میریم
 باز کردیم بدنیای وجود
 چون دم و دود بیندیم تتق
 در دل آینه چرخ کبود
 که بمحراب افق راز و نیاز
 گاه رعدیم و بلند آوائی
 که می از جام شفق مینوشیم
 حمله آریم به لشکر گه ماه
 افق غرب بدوزیم به شرق
 پر کنیم از در و گوهر دامن
 روی بر ساحل نیلی خرگاه
 دامن شوق، کواکب افشان
 غوطه در چشمه مهتاب خوریم
 بکمر بسته کمند مهتاب
 ماهیانرا بدویم از دنبال
 چکند گر نکند گیر بدام
 داند از چشمک غربال گریز
 سوی مریخ بتازیم چو شیر
 گاه با زهره به چوگان بازی
 وز مه و مهر رکابی زرین

گاه با دختر کان فلکی
 صف بصف چون ملکوتی در آج
 ره بسوی ابدیت گیریم
 هم پیک عشوه آن چشمه جود
 باز در معبد و محراب افق
 دود آهی که بجوید معبود
 که بقندیل فلک سوز و گداز
 گاه برقیم و فلک پیمائی
 گاه در خُم فلک میجو شیم
 که بطیاره می از ابر سیاه
 گاه باتیزی سرنیزه برق
 گاه چنگی زده در عقد پرن
 گاه گرد آمده در قایق ماه
 گاه بر اوج پل کاهکشان
 گاه بر قوس قزح تاب خوریم
 گاه چون برتوسیمین، پرتاب
 گاه از ابر گرفته غربال
 ماهی سیم فلک لخت اندام
 لیک ماهی پرن چابک و ریز
 گاه از برق کشیده شمشیر
 گاه بکیوان به کمند اندازی
 گاه برتوسن گردون زده زین

شیر گیری بکنند بهرام
 میگشائیم پسر از تیر شهاب
 دیو رانیم ز خرگاه پری
 به قضا و قدر آریم هجوم
 لوح فیروزه بشاهد گیریم
 گو پذیرد رقمی بهتر از این
 نرد بازییم بشاه شطرنج
 طاس ریزیم ز ماه و خورشید
 دست از این کهنه دغلباز فلك
 بستانیم و همه گوهر و گنج
 همه عالم سوی یزدان خوانیم
 سر سپاریم به سرداب بهشت
 از جمادی و نباتی همه روح
 به مناجات و عبادت مشغول
 لیک مخمورتر از ساز سکوت
 گل چوشمعی به حجاب فانوس
 بالها رشک نگارین گلها
 گفتگوها بزبانهای نگاه
 عشق با قوت پرواز خیال
 عشق بی علقه شهوت معقول
 سر بر افراشته از سینه کوه

شهرورای به سمند احلام
 گه کمان فلك آورده بتاب
 خود به پشت سپر مه سپری
 گاه بالشگریانی ز نجوم
 قلم از دست عطارد گیریم
 سر نوشت بشر خاک نشین
 گاه بر نطع سپهر بغرنج
 مهره چینیم ز نسر و ناهید
 بردخواهیم بهر دوزو کلك
 تا که میزان ز کف گوهر سنج
 اهرمن از سر گیتی رانیم
 گاه چون ژاله بلور سرشت
 عالمی مست بصرهای صبح
 عارفان بینی و انفاس و عقول
 هر طرف شور و نوای ملکوت
 برگها چون پر و بال طاوس
 قمریان بینی و قرقاولها
 مهد رؤیا و جهان دلخواه
 حسن در لایتناهای کمال
 حسن بی پرده عصمت مقبول
 خیمه لیلی و مجنون بشکوه

خواجه و کوی خرابات آنجاست
خرقه پوشان و صفاکیشانش
بسلامت دو سه جامش بزیم
باده‌ها شهد لب حور و طهور
خیل با فرّ و شکوه سعدی
گلستانش بفروغ آتش
پرکنند از گل و نسرين دامن
که رود دامنشان باز از دست

مهد اعجاب و کرامات آنجاست
حافظ و حلقه درویشانش
میتوانیم سلامش بکنیم
کوزه‌ها مشک ختام و بلور
میتوان دید بطرف وادی
بوستانش چو بهشتی دلکش
حوریانش به تکاپوی چمن
لیکن آنگونه بیوی گل مست



مرز فاروق بهشت و دوزخ
هر قدم گمشده‌ئی میابی
ننه حوا بر بابا آدم
خضر بر چشمه آب حیوان
قاف خود قلعه‌ئی از جابلقا

میتوان دید جهان برزخ
گر بحیرت همه سو بشتابی
موسی آنجا و مسیح و مریم
چاه ظلمات و سکندر حیران
قله قاف و طواف عنقا



که در آنجا نهردی از پائی

کعبه شاهد و حدت جائی



نغمه‌های ابدیت خوانیم
سر در آغوش هم از هوش رویم
طرف دامن بنشاط انگیزیم
که بخوانیم سرود توحید
عشق با حسن ازل میورزیم

باز برگشته بگردون رانیم
گاه با زهره هم آغوش شویم
گاه در باد وزان آویزیم
که برقصیم بساز ناهید
گاه در پرتو مه میلرزیم

گهش آئینه پوشیم به آه
شاهد مستی و شیدائیهها
دل کنیم آینه بینائی
گرد قنديل شبستان فلك

گاه چون هاله به پیچیم بمه
محو در زیور و زیبائیها
گه بجم افق مینائی
گه بسیمای سیه پوش مَلَك



دامن افشانده ز ماه و کواکب
وز دم صبح، جهان زنده کنیم
موجی از چشمه خونین شفق
بر فروزیم افق را کانون
گل لرزان کواکب چینیم
خیل ارواح برانند بخاك
باز گردیم بزندان بدن

تا بر آریم سر از روزن شب
از گریبان افق خنده ز نیم
سر دهیم از دل فجر منشق
چون گل و لاله سیراب بخون
بر لب جوی شفق بنشینیم
چون سر آید شب، از اوج افلاك
چون دمد صبح بيك چشمزدن

پایان



واکنم دیده و دل زیر و زبر
با غم و وحشت رستاخیزم
دلیم از بیم بلرزد در بر
چشم وجدان جهان در وی کور
روی این مردم دنیا دیدن

آه از آندم که من از خواب سحر
هر سحر گه که ز جا برخیزم
چون گشایم برخ روز نظر
روز، یعنی که جهان شر و شور
روز یعنی غم و غوغا دیدن

غزلیات

زکوة زندگی

شب همه بی تو کار من شکوه بماء کردن است

روز ستاره تا سحر تیره بآه کردن است

متن خبر که يك قام بی تو سیاه شد جهان

حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردن است

چون تو نه در مقابلی عکس تو پیش رونهیم

این هم از آب و آینه خواهش ماه کردن است

نو گل نازنین من تا تو نگاه میکنی

لطف بهار عارفان در تو نگاه کردن است

لوح خدا نمائی و آینه تمام قد

بہتر از این چه تکیه بر منصب و جاه کردن است

ماه عبادت است و من بالب روزه دار از این

قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردن است

ليك چراغ ذوق هم اینهمه کشته داشتن

چشمه بگل گرفتن و ماه بچاه کردن است

من همه اشتباه خود جلوه دهم که آدمی

از دم مهد تا لحد (در اشتباه) کردن است

غفلت کائنات را جنبش سایه ها همه

سجده بکاخ کبریا خواه نخواه کردن است

از غم خود پیرس کو با دل ما چه میکند

این هم اگر چه شکوه شهنه بشاه کردن است

عهد تو سایه و صبا گو بشکن که راه من

رو بحریم کعبه لطف آله کردن است

گاه بگاه پرسشی کن که زکوة زندگی

پرسش حال دوستان گاه بگاه کردن است

بوسه تو بکام من کوهنورد تشنه را

کوزه آب زندگی توشه راه کردن است

خود برسان بشهریار ای که در این محیط غم

بی تو نفس کشیدم عمر تباه کردن است

طوطی قناد

الای نوگل رعنا که رشک شاخ شمشادی

نگارین نخل موزونی همایون سرو آزادی

عروس بخت ما را ماه در آئینه میرقصد

که شمع حجله میخندد بروی چون تودامادی

من این پیرانه سرتاجی که دارم با تو خواهم داد

که از بخت جوان با دولت طبع خدادادی

بصید خاطر من هر لحظه صیادی کمین گیرد

کمان ابروتر صیدم که در صیادی استادی

چه شورانگیز پیکرها نگارد کلك مشکینت

الای خسرو شیرین که خود بی تیشه فرهادی

قلم شیرین و خط شیرین سخن شیرین و لب شیرین
 خدا را ای شکر خنده مگر طوطی قنادی
 عروس ماه شاید چون توئی شیرین پسر زاید
 مگر پرورده دامن حوری یا پریزادی
 من از شیرینی شور و نواییداد خواهم کرد
 چنان کز شیوه شوخی و شیدائی تو بیدادی
 تو خود شعری و چون سحر و پری افسانه رامانی
 بافسون کدامین شعر در دام من افتادی
 گر از یادم رود عالم تو از یادم نخواهی رفت
 بشرط آنکه گهگاهی توهم از من کنی یادی
 خوشا غلطیدن و چون اشک در پای تو افتادن
 اگر روزی برحمت بر سر خاک من استادی
 جوانی ای بهار عمر ای رؤیای سحر آمیز
 توهم هر دولتی بودی چو گل بازیچه بادی
 پیای چشمه طبع لطیفی شهریار آخر
 نگارین سایه‌ئی هم دیدی و داد سخن دادی

شاعر افسانه

سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم	نیماغم دل گو که غریبانه بگرییم
از دل بهم افتیم و بجانانه بگرییم	من از دل این غار و تو از قلعه آن قاف
چشمی بکف آریم و باین خانه بگرییم	دو دیست در این خانه که کوریم زدیدن
شمعیم که در گوشه کاشانه بگرییم	آخر نه چراغیم که خندیم بایوان

یکشب به پریشانی از این شانه بگیریم
 بازای بهم ای شاعر افسانه بگیریم
 کز دور حریفان دوسه پیمانه بگیریم
 می مُرده بیا در صف میخانه بگیریم
 باجوش و خروش خم و خمخانه بگیریم
 در فاجعهٔ حکمت فرزانه بگیریم
 خرمهره به بینیم و به دردانه بگیریم
 بستند همه چشم و چک و چانه بگیریم
 جغدی شده شبگیر بویرانه بگیریم
 شمعی شده در ماتم پروانه بگیریم
 با چشم خودی در غم بیگانه بگیریم

بگذار بهذیان تو طفلانه بخندند
 ما هم به تب طفل طیبانه بگیریم

بلکه بیاریم یار را

بشکسته پشت طاقت جان فکار را
 جان بر لب است عاشق چشم انتظار را
 ما میرویم بلکه بیاریم یار را
 دامن کنیم پر گل و نسرين نثار را
 دستی به پیش گریهٔ بی اختیار را
 اشگی بیارمش که بشوید غبار را
 زخم آرزو کند همه مرهم گذار را

این شانه پریشان کن کاشانهٔ دلهاست
 من نیز چو تو شاعر افسانهٔ خویشم
 پیمان خط جام یکی قطره بما داد
 برگشتن از آئین خرابات نه مردیست
 از جوش و خروش خم و خمخانه خبر نیست
 با وحشت دیوانه بخندیم و نهانی
 با چشم صدف خیز که برگردن ایام
 آئین عروسی و چک و چانه زدن نیست
 بلبل که نبودیم بخوانیم بگلزار
 پروانه نبودیم در این مشعله باری
 بیگانه کند در غم ما خنده ولی ما

ای دل فراق سخت گران کرده بار را
 جانان سری بدلشد گانش نمیزند
 برخیز بیش از این نتوان بار غم کشید
 گلزار طبع را اگر آبی بجوی بود
 ای دل نوشتنم بخدا اختیار نیست
 بردل اگر هنوز غباریست از منش
 دارد دلم هوای سر زلف یار و بس

ای دل قرار وصل نداده مده ز دست
 دامن آن قرار دل بقرار را
 ای باد اگر بطره آن مهلقا رسی
 تاری بیار مونس شبهای تار را
 خطی نمی نویسی و یادی نمیکنی
 شمعی فرست عاشق شب زنده دار را
 پروانگان هوای طوافی نمیکنند
 اشک است و آه شمع سیه روزگار را
 در باغ ما که نوبت باد خزان نبود
 چون شد بهم زدند بساط بهار را
 ما شهریار کشور عشقیم هوشدار
 نتوان شکست کوکبه شهریار را

من نخواهد شد

رقیبت گر هنر هم دزد از من ، من نخواهد شد
 به گلخن گرچه گل هم بشکفت گلشن نخواهد شد
 مگر باداس سیمین ، کشت زرین بدروی ، ورنه
 به مستی خوشه درهم کوفتن خرمن نخواهد شد
 حجابی نیست درطور تجلی ، لیکن اینش هست
 که محرم جز شبان وادی ایمن نخواهد شد
 برو از هفت خط نو شان پای خم می میپرس
 که هر دزدی ، شراب ناب مردافکن نخواهد شد
 بسر ، تاج سهیلش باید و تاراج طوفانها
 باین سهلی که کوه آبستن معدن نخواهد شد
 دمیدن در گلوی شیشه ، نای شیشه گر ، داند
 به باد و دم کسی دانای فوت و فن نخواهد شد
 باتشگاه حافظ رونق سوز و گداز از ماست
 چراغ جاودان است این و بی روغن نخواهد شد

دریغ از مومیا کرد این طیب سنگدل با ما
 مگر دست شکسته بار بر گردن نخواهد شد
 شبستانی که طوفانش دمید از رخنه و روزن
 دو صد شمعش بر افروزی یکی روشن نخواهد شد
 تو کز گنجینه بیرون تاختی ، ترسم خزف باشی
 که گوهر شاهد بازار یا برزن نخواهد شد
 کسی کو در حریم حرمت الهام افروخته است
 خراب خفت احلام اهریمن نخواهد شد
 فلك گو نطفه مردی ز زهدان زمین برگیر
 که این زال سترون دیگر آبتن نخواهد شد
 امید زندگی در سینه ها کشتن فغان دارد
 امین باشی که هر گز مرگ بی شیون نخواهد شد
 تو پنداری که گُل بردی و نای بلبلان بستی
 ندانستی که بی تیغ زبان سوسن نخواهد شد
 دمی چون کوره آتش چرا چون موم نگدازم
 عزیزانم دل عاشق که از آهن نخواهد شد
 به تیر طعنه یعقوب حزین چاک گریبان دوخت
 ولی گر بادش آرد بوی پیراهن نخواهد شد
 گل از دامن فرو ریزد چو باد از این چمن بگریز
 که جز خون دل آخر نقش این دامن نخواهد شد
 دلی کو شهریارا دشمن جان دوستتر دارد
 دریغ از دوستی باوی که جز دشمن نخواهد شد

شاهد تبریز

نرگس مست که چشمش همه شرم و ناز است
 تا نگاهش بتو افتاده دهانش باز است
 افق رنگی دریاچه چشمان ترا
 اختران غرق تماشا که چه چشم انداز است
 با تو ای شاهد تبریز سر آرد بسلام
 سرو نازی که بیاع ارم شیراز است
 بازی زلف تو با خنجر ابروگویی
 رقص لزگی است که بیت الغزل قفقاز است
 نیست در شعر من آن رقت و ایهام قدیم
 دگر این قصه حوالت بزبان ساز است
 گوش کن ترجمه راز و نیاز من و تست
 لحن موسیقی اگر ساز و اگر آواز است
 گو صبا در پس این پرده بلرزد کاینجا
 غیرت عشق نگهبان حریم راز است
 با چنین نقش نگارین چه در افتد نقاش
 گوبشوی آنچه که رنگ و قلم و پرداز است
 قفسم ساخته و بال و پرم سوخته اند
 مرغ راین که هنوزش هوس پرواز است
 عشق ناسوت نشد جذبه شوق ملکوت
 صوفی ماهمه جا مشدی و شاهد باز است

انعکاس افق از مشرق جاویدان نیست

هر طلوعی که بمغرب گرود غمّاز است

امتیازی که تو داری هنراز من خواهی

شهریارم من وقول و غزل ممتاز است

خار دامنگیر

باز مهتاب دل افروزم خدایا دیر کرد

خانه هم زندان شد و زندانیان دلگیر کرد

عرصه غم بود و سهراب یلی در خاک و خون

وه که باز این بیمروت نوشدارو دیر کرد

بلبل طبع مرا یارای گل گفتن نماند

صحبتی گوئی گلم باخار دامنگیر کرد

کعبه ذوق و صفارا رهروی در کار بود ؟

دوستان یا خط سیر کاروان تغییر کرد

باز ما را در غزل میخواست گیر قافیه ؟

یا غزال من خدایا خود بدامی گیر کرد

امشبم گر خود نباشد خورد و خواب اندیشه نیست

غصه می خوردم که سخت از خورد و خوابم سیر کرد

انتظارش هر دم عمری پایان میبرد

وه که این یکدم مرا تا پای عمری پیر کرد

بسکه برچین ، چهره ام با یاد روی و موی اوست
دیدن آئینه چون آهم بدل تأثیر کرد
تیر مژگان سوزن مهر و رفوی یار بود
رو بجان من کمان ابروانش تیر کرد
چشم مستش رام پیکانهای مژگانش نبود
زلف او نازم که این شیر سیه زنجیر کرد
پیرم و از دولت عشقم دل و جانی جوان
وه چه با جان جوانم این دل بی پر کرد
شهسوار طبع من شوق شکار دل نداشت
شهریارا آهوی چشمان یارم شیر کرد

نسخه جادو

طبع من گر همه سر چشمه مینو باشد
خوشر از زلف تو و باد صبا چیزی نیست
امشبم بوی سر زلف تو پیچد بمشام
پر بسوی دگران تافته ماهم ورنه
خط زنگار لب و حقه شنگرف دهان
خلوت باغ بهشتی است خیال تو پری
پیش پایت همه گلهای چمن برگ خزان
حلقه در که صدا کرد دل از جا پرد
بستر و بالشی از سینه تو خواهد بود
شانه آویخته بر سینه اش از شاخه زلف
بر سرش سایه سرویست که دلجو باشد
گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد
تا کجا صبحدم و شبنم و شببو باشد
کی مرا چشم و چراغ اینهمه کم سو باشد
مژه باید قلم نسخه جادو باشد
که پراز عشوه قرقاول و تیهو باشد
بید مجنون چه بجا دست بجا رو باشد
بشکنی پا چه نشستی نکند او باشد
که سر و سینه او رشک پر قو باشد
به دلاویزی برگی که به لیمو باشد

دردل ابر بخود پیچد و تابد خورشید
تازه این قوس و قزح مشق کند رسم قدیم
مردم از گردش چشمت بکواکب مشغول
سخت پیچده ام از زلف تو در شعرو خیال
یکجهان داغ بجان وجگر افروخته ام
گل که شد یار تو خار است بچشم چه کنم
خواهدش شاح قرنفل که بدوش آویزد
گفتمش هاله ماه است غبار خط یار
نیست جز ابرویش از هیچ کجیم بیم هلاک

شهریارا نشود شاهد عشرت همه رام

که رمیدن بخطا شیوه آهو باشد

غزل خدا حافظی

گفتی تو هم بمجلس اغیار میروی
بی خار نیست گرچه گلی در جهان ولی
ای نو عروس پرده نشین خم شراب
احرام بسته ای و حرامت نمیکنم
باری خیال خود به پرستاریم گذار
یعقوب بینوا نه چو جانان عزیز داشت؟
این بار غم کمر شکن است ای دل از خدا
گیرم مسیح آیت و منصور رایتی
این آخرین غزل - بخدا حافظی بخوان

اغیار خود منم تو بی یار میروی
حیف از تو گل که خود عقب خار میروی
گفتم که خود بخانه خمّار میروی
دل داری و بکعبه دلداری میروی
ای ناطیب کز سر بیمار میروی
آخر چه یوسفی که بی بازار میروی
یاری طلب که زیر چنین بار میروی
ای دل نگفتمت که سردار میروی
ای بلبل خزان که ز گلزار میروی

دیگر میا که وعده دیدار ما بحشر
 آنهم اگر بوعده دیدار میروی
 دنبال تست آه دل زار شهریار
 آهسته رو که سخت دلآزار میروی

سایه ماه

شبم و روشنی از چشمه ماهی دارم
 بغلامی تو آویختم این حلقه بگوش
 نی نواز غزلم تا بچراگاه خیال
 گو به نامرد فلک پای بکفشم نکند
 گونلرزد دگر از بارش پیکانم پشت
 خواندم بخت بشاهنشهی کشور عشق
 باز گشتم بسر راه محبت که هنوز
 بار هجران تن چون پاره کوهی خواهد
 بخط سبز تو کز اشک محبت شویم
 شاهد شعر بود زیورش از گوهر اشک
 ابروی تست که پیوسته کشد نقش خیال

شهریارا دل هر ذره بمهری روشن

من بدل روشنی از سایه ماهی دارم

ملال محبت

گاهی گر از ملال محبت برانمت
 دوری چنان مکن که بشیون بخوانمت
 چون آه من براه کدورت مرو که اشک
 پیک شفاعتی است که از پی دوانمت

تو گوهر سرشگی و دردانه صفا
 سرو بلند من که بدادم نمیرسی
 پیوند جان جدا شدنی نیست ماه من
 ماتمسرای عشق بآتش چه میکشی
 دست نوازشی بسر و گوش من بکش
 تو ترك آبخورد محبت نمیکنی
 ای غنچه گلی که لب از خنده بسته ای
 یکشب برغم صبح بزندان من بتاب
 چوپان دشت عشقم و نای غزل بلب

مژگان فشانت که بدامن نشانت
 دستم اگر رسد بخدا میرسانمت
 تن نیستی که جان دهم و وارهانمت
 فردا بخاک سوختگان میکشانمت
 سازی شدم که شور و نوائی بخوانمت
 اینقدر بیحقوق هم ای دل ندانمت
 باز آ که چون صبا بدمی بشکفانمت
 تامن برغم شمع سر و جان فشانت
 دارم غزال چشم سیه میچرانمت

لبخند کن معاوضه با جان شهریار

تامن بشوق این دهم و آن ستانمت

ساز عبادی

تاکی چو باد سر بدوانی بوادیم
 دلتنگ شامگاه و بچشم ستاره بار
 چون لاله ام زشعله عشق تو یادگار
 دیوانه ، دل بحلقه زلف تو بسته بود
 رفتی بکوی دیگر و بردی مرا زیاد
 مرغ بهشت بودم و افتادم بدام
 چون طفل اشک پرده دری شیوه تو بود
 من درس عشق جز خط سبزی نخوانده ام
 گفתי خمار عشق بتریاق صبر کش

ای کعبه مراد به بین نامرادیم
 گوئی چراغ کوکبه بامدادیم
 داغ ندامتی است که بردل نهادیم
 چون شد پری که سلسله از پا گشادیم
 من هم روم بگور که دیگر زیادیم
 اما تو طفل بودی و از دست دادیم
 پنهان نمیکنم که ز چشم او فتادیم
 سرمشق ابروئی که باین بی سوادیم
 من خود باین کشنده بی پیر عادیم

فرزند سرفراز خدارا چه عیب داشت
 طوفان عشق هر چه تواند بگو بکن
 بی تار طره‌های تو مرهم گذار دل
 در کوهسار عشق و وفا آبخار غم
 باین خط شکسته قلمها رود بسر
 های مادر فلک که سیه بخت زادیم
 شمعم ولی بحجله فانوس بادیم
 بازخمه صبا و سه تار عبادیم
 خواند باشک شوقم و گلبانگ شادیم
 در جستجوی نسخه شعر مدادیم

شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار

ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

جادوی بابل

تا جلوه میکنی ، بچمن سروی و گلی
 شور افکن این ترانه دلکش بلعل تست
 ابرو کمان رستم و گیسو کمند زال
 لعل لب تو در شکن زلف پر شکن
 از شهر بابل و باین جادویی جمال
 تا چیست بال همت پروانه خیال
 غوغای شهر در پیت افتاده چون نسیم
 داری عشق صبر و تحمل بود ولی
 آواز دلنواز تو زان غنچه دهن
 گلقد شعر من بتناول برد مگس
 ای دل چه دیدی از سر زلف پریشان
 چون میزنی بنغمه ، بهاری و بلبلی
 یا بلبلی است در شکن غنچه گلی
 خود پهلوان به مویه و دستان به زابلی
 چون غنچه گلی که بشاخ قرنفل
 دیگر فسانه نیست که جادوی بابل
 آری تو شمع غرفه کاخ تخیلی
 تا چون گلت بسوی که باشد تمایلی
 تو خرمین گل آفت صبر و تحمل
 گلبانگ بلبلی است که برخیزد از گلی
 طوطی من چرا تو بچندین تغافل
 کم کن خیال خویش پریشان مگر خلی

او شهریار همسر ماه و ستاره هاست

تولات و لوت مشتری آسمان جلی

او بود و او نبود

اشکش چکیده و دیگرش آن آبرو نبود
 مژگان کشید رشته بسوزن ولی چه سود
 دیگر شکسته بود دل و در میان ما
 از بود در مقابل چشم ترم ولی
 اشکش نمی مکیدم و بیمار عشق را
 آلوده بود دامن پاک و برغم عشق
 از گفتگو و یاد جفا کردنم چه سود
 حیف از نثار گوهر اشک ای عروس بخت
 ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است
 آزادگان بعشق خیانت نمی کنند

از آب رفته هیچ نشانی بجو نبود
 دیگر بچاک سینه مجال رفو نبود
 صحبت بجز حکایت سنگ و سبو نبود
 آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود
 جز بغض شربت دگری در گلو نبود
 با اشک نیز دست و دل شستشو نبود
 او بود بی وفا و در این گفتگو نبود
 باروی زشت زیور گوهر نکو نبود
 عطری نماند از گل رنگین که بو نبود
 او را خصال مردم آزاده خو نبود

چون عشق و آرزو بدلم مُرد شهریار
 جز مردنم بماتم عشق آرزو نبود

عیدی عشاق^(۱)

صبا بشوق در ایوان شهریار آمد
 زلف زرکش خورشید بند سیم سه تار
 بشهر چند نشینی، شکسته دل، برخیز
 بسان دختر چادر نشین صحرائی
 فکند زمزمه (گلپونه‌ئی) به برزن و کو
 که خیز و سر بدر از دخمه کن، بهار آمد
 که پرده‌های شب تیره تار و مار آمد
 که باغ و بیشه‌شمران شکوفه زار آمد
 عروس لاله بدامان کوهسار آمد
 پیام کلبه پرستوی زر نگار آمد

(۱) این نزل یادگار صبح عید سال ۱۳۲۸ است که استاد صبا و استاد دوامی بمنزل شهریار

رفته بودند و از آنجا باتفاق هم رفتند برستم آباد شمیران منزل مرحوم هنک آفرین.

شراب و شهد بیازار و گل بیار آمد
 که بانسیم سحر بوی زلف یار آمد
 غزل بیار که بلبل به شاخسار آمد
 که لاله زار پر از سرو گلغزار آمد
 بیار باده که کاینه روی کار آمد
 که یادگار ز جمشید کامکار آمد
 که برف آب شد و کوه اشگبار آمد
 رسید و مرهم دل‌های داغدار آمد
 که کودکان چمن نیز نو نوار آمد
 چها که بر سرم از دور روزگار آمد

گشود، پیر، در خم و باغبان، در باغ
 دگر بحجره نگنجد دماغ سودائی
 بزن صبو حی و برگیر زیر خرقة سه تار
 برون خرام به گلگشت لاله زار امروز
 صبا به هیئت گل شد وزیر تبلیغات
 خجسته باد بایران باستان نوروز
 چه جای (لشگرک) ای شاهدان اسکیباز
 کنون که بوی گل و مزده سلامت شاه
 شگفته دار به برگ و نوا یتیمان را
 بدور جام میم داد دل بده ساقی

پای ساز صبا شعر شهریار ای ترک
 بخوان که عیدی عشاق بقرار آمد

قران مه و مهر

بدر آئیم جهان جمله از آن من و تست
 مهر و مه قرصه نانی که بخوان من و تست
 تا ابد آیت تکریم بشان من و تست
 پیک شاهین قضا نامه رسان من و تست
 تا کجا بین قرق تیرو کمان من و تست
 که تنور مه و مهر از پی نان من و تست
 گر بهار تو و من یا که خزان من و تست
 کز ازل تا بابد نام و نشان من و تست

گر از این چاه طبیعت که جهان من و تست
 آسمان پهنه خوانی که به پای تو و من
 از ازل خلعت تشریف بدوش تو و من
 کلک فرمان فلک نامه نویس تو و من
 که کیشان دیو براند بشهاب ناقب
 آسیای فلکی روز و شبش نوبت ماست
 نیست جز سرو و گل و لاله در این باغ و چمن
 این چه نام ازلی وین چه نشان ابدی

عقل نامحرم عشق است، نیاری بمیان
 دلبر جان تو و من که بعهدی همه کج
 آسمان نیست قران مه و مهرش در یاد
 تو که شرح ورق گل همه خواندی دانی
 چشمه آب حیاتی که بدستان گویند
 گر زمان فاصله حافظ و سعدی است چه باک
 باوی از عهد ازل آنچه میان من و تست
 قسمی راست اگر هست بجان من و تست
 این همان دور قیامت که قران من و تست
 که فغان دل بلبل بزبان من و تست
 گوهر شعر تر و طبع روان من و تست
 حالی آن فاصله خیزد که زمان من و تست

شهریارا چکنی سحر بیان باز عیان

که عیان است و چه حاجت به بیان من و تست

دالان بهشت

شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی
 آمد ز برف مانده بر طره شانه عاج
 افسون چشم آبی، در سایه روشن شب
 آن چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است
 سر و سر نوازش در پیش و من بحیرت
 رفتیم رو بکاخ آمال و آرز و ها
 دالانی از بهشتم بخشید و دلبخوادم
 دُر دانه ام بدامن غلطید و اشکم از شوق
 آه از شب جدائی کز تاب اشک حرمان
 یاقوت سرخ بودم بر قاف عشق و همّت
 بیداد غمزه اش را پشت لب و بنا گرش
 کز لطف گاه گاهم طالع خجسته دارد
 لرزان بسان ماه و لغزان بسان ماهی
 ماه است و هر گزش نیست پروای بی کلاهی
 با عشوه موج میزد چون چشمه در سیاهی
 کنی در نگاه آهوست آن حجب بیگناهی
 کز بخت سر کشم چیست این پایه سر براهی
 آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاهی
 آری بهشت دیدم دالان دلبخوادم
 لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی
 جانم بشعله میسوخت چون شمع در تباهی
 آوخ که زهر هجرم بخشید رنگ کاهی
 آورده خط بمهر دیوان دادخواهی:
 پیوسته باد یارب این لطف گاهگاهی

چون شه دشرم و شوقش میخواستم مکیدن
 ناگه جمال توحید! وانگه چراغ توفیق
 افسون عشق بادو انفاس عشقبازان
 عکس جمال وحدت در جام و چشم من بین
 مهر عقیق لب داد بر عصمتش گواهی
 الواح دیده شستند اشباح اشتباهی
 باقی هر آنچه دیدم افسانه بود و واهی
 آئینه ام لطیف است ای جلوۀ الهی
 مائیم و شهریارا، اقلیم عشق، آری
 مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

قند مکرر

چه پربوش که بدیوانۀ خود سر نزنند
 هر شب آویخته چون حلقه بدر دارم چشم
 رهگذر گو شنواز است صدای پایش
 باز در خرمن گیسوی تو پیچیده نسیم
 درد دیگر زدن از شرم نداند آن ماه
 طوطی آنجا که هوای شکر ستانش نیست
 قلم نیش ندامت شد و جوهر دل خون
 شمع تاسوز و گدازش نکند محرم راز
 طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن
 شب که چشمی نگشودم برخ ماه عزیز
 ماه من خرگهی چاه محاق است هنوز
 تیغ خورشید بمرگان تو ماند هر صبح
 اشک من بادل سنگین تو در خوف و رجاست
 همره کوکبه حسن تو کردم آهی

آن پرنده است که در خلوت ما پر نزنند
 گرچه آن سلسله مو حلقه باین در نزنند
 گر دل وحشی من پر چو کبوتر نزنند
 گو بساط دل شوریده بهم بر نزنند
 گرچه شاید در این غمکده دیگر نزنند
 مگس سفله چرا طعنه بشکر نزنند
 تا کس این نقش غم انگیز بدفتر نزنند
 سر بخلوتگه رندان قلندر نزنند
 چون تواند که دم از قند مکرر نزنند
 چشم دارم که اگر چشمکی اختر نزنند
 گو که خورشید سر از چشمۀ خاور نزنند
 گر بزخم دل ما نیزه و خنجر نزنند
 سیل بی واهمه در سد سکندر نزنند
 که فلك راه تو ای ترك ستمگر نزنند

شهریارا چه بلاکش دل و جانی داری
 آتشی کو بتوزد هو که بکافر نزنند

کاروان بی خبر

کاروان آمد و دلخواه بهمراهش نیست
 بادل این قصه نگویم که به دلخواهش نیست
 کاروان آمد و از یوسف من نیست خبر
 این چه راهی است که بیرون شدن از چاهش نیست
 ماه من نیست در این قافله راهش ندهید
 کاروان بار نبندد - شب اگر ماهش نیست
 نامه‌ئی هم ننوشته است ، خدایا چکنم
 گاهش این لطف بماهست ولی گاهش نیست
 ما هم از آه دل سوختگان بی خبر است
 مگر آئینه شوق و دل آگاهش نیست
 یارب آئینه او لطف و صفائیش نماند
 یا بساط دل بشکسته من آهش نیست
 تا خبر یافته از چاه محاق مه من
 ماه حیران فلک جز غم جانکاهش نیست
 داشتم شاهی و بر تخت گام جایش بود
 حالیا تخت گلم هست ولی شاهش نیست
 تخت سلطان هنر بر افق چشم و دل است
 خسرو خاوری این خیمه و خرگاهش نیست
 (خواهم اندر عقبش رفت و بیاران عزیز)
 باری این مزده که چاهی بسر راهش نیست

شهریارا عقب قافلۀ کوی امید
گو کسی رو که چو من طالع گمراهش نیست

جشن دانشگاه تبریز

زینهمه جشنی که جایز گاه هست و گاه نیست
هیچ جشنی هم بجا چون جشن دانشگاه نیست
من بقربان کسی کز باقیات صالحات
گر بنائی می کند جز قربه لله نیست
غرفه های کاخ دانشگاه چشمک میزند
این شکوه معنوی در برج مهر و ماه نیست
شمع دانشگاه روشن باد و چشم پادشاه
ورنه کشور در بساطش غیر اشک و آه نیست
چون سرود جشن دانشگاه را سر میکنند
جز دعای خیر بانی تحفه افواه نیست
جشن دانشگاه تبریز است و شبهائی عزیز
گر بمی شوئیم دفتر جای هیچ اکراه نیست
کوی دانشگاه کاخی چون فلک خواهد بلند
آسمان معرفت بی خیمه و خرگاه نیست
رهنمائی از چراغ کوی دانشگاه پرس
چشم دل گر باز باشد راه هست و چاه نیست
دانش آموزان زهر سو رو بدین کاخ آورند
کاروان کعبه نور الهدی گمراه نیست

در کتاب خود تغنی هاست ، دانشجوی را
 وه که بلبل هم بگل اینمایه خاطر خواه نیست
 محترم دارید دانشگاه خود را کاین پیام
 جز ندای ملت و فرمان شاهنشاه نیست



طایر همت بیام دولتم پر میزند
 ورنه دیوار فضیلت اینقدر کوتاه نیست
 گفته بودی کوه محنتهای من گاهی کنی
 سالها رفت و هنوزم کوه هست و گاه نیست
 روزگار اعمال مردم را نظارت می کند
 يك خطا در چشم این مأمور کار آگاه نیست
 شهریارا دانش از دانشوران خیزد ، خموش
 ما فقیران را بگنج فضل و دانش راه نیست

بارگاه حافظ

کای خفته گنج خلوتیان باز میدهند	شبها بکنج خلوتم آواز میدهند
از بارگاه حافظم آواز میدهند	گوئی بارغنون مناجاتیان صبح
زان درسخن نصیبهام از راز میدهند	وصل است رشته سخنم با جهان راز
تا آشیان قدس تو پرواز میدهند	وقتی همای شوق مراهم ، فرشتگان
خوش خاکیان که گوش باین ساز میدهند	ساز سماع زهره در آغوش طبع تست
فرصت بآبگینه غماز میدهند	آنجا که دم زند ز تجلی جمال یار
آزادگی بسرو سرافراز میدهند	سازش بهر سری نکند تاج افتخار

ما را رسد مدیحه حافظ که وصف گل
 تا شب بحجله فلك آمد عروس ماه
 آنجا که ریزه کاری سبک بدیع تست
 دیوان تست؛ یا که پس از کشتگان جنگ
 هرگز بناز سر مه فروشش نیاز نیست
 با بلبلان قافیه پرداز میدهند
 شمعی بدست زهره طنناز میدهند
 ما را بمکتب قلم انداز میدهند
 رختی بنخانواده سرباز میدهند
 زر گس که از بخم از لاش ناز میدهند

بارد مه و ستاره در ایوان شهریار

کامشب صلا بحافظ شیراز میدهند

خیك نفت

زندگی که چون عیسی زنده می کند ما را
 تا بر اه حق پیچد ، چرخ این کهن ماشین
 خنده گر شدیم اینجا ، گریه میشویم آخر
 خواجه کر بدم خواهی جز بدت نخواهم خواست
 گر درخت خواهی بود برگ بخش و باری ده
 خیك نفت ما خالی میکنند و مشتی خل
 خائیم و می افتیم هر زمان در آغوشی
 ابله آسیابانی کاین دو سنگ و ارو نه
 خار این خیانتها بس که هست دامگیر
 حالیا به نجاری رنده می کند ما را
 هی عوض چو راننده دنده می کند ما را
 گریه شو که این گریه خنده می کند ما را
 نیک شو که این نیکی بنده می کند ما را
 ورنه ارّه دهقان کننده می کند ما را
 مشته که بادودم کننده می کند ما را
 وای کاین خیانتها می کند ما را
 چرخ میدهد تا نرم دنده می کند ما را
 جامه شرف بر تن ژنده می کند ما را

هر چه شهریار افزون جلوه می کند معنی

بیشتر دل از دنیا کنده می کند ما را

ماه دریا

چون نگیرد دل که ماه من هوای رشت دارد
 شاخ شمشاد سر گل چیدن و گلگشت دارد
 تا گشاید چین پیشانی دریا خنده مهر
 ماه من آهنگ بندر پهلوی و رشت دارد
 تا بر سیمین بصابون کف دریا بشوید
 آسمان از مهر و مه بر دوش طاس و طشت دارد
 با کمند زلف مشکین کار شهری ساخت وینک
 با سمند ناز و تمکین رو بکوه ودشت دارد
 آسمان شناسدش قایق ز عکس زورق ماه
 ماه من چون شب بدریا عزم سیر و گشت دارد
 هشت باغ خلدرویش را سرشگم هفت دریاست
 چشم من این هفت را از دولت آن هشت دارد
 شهریار اید ما هم با گل و شیرینی امسال
 میرود همپای او تا کی سر برگشت دارد

آن دارد یار

نکند باز دلی با دگران دارد یار	باز با ماسری از ناز گران دارد یار
گوش بابلبل خواننده گران دارد یار	خنده ارزانی هر خار و خسش هست ولی
چشم دل در عقب سر نگران دارد یار	آن وفائی که زمن دیده اگر هم برود
کی سرپوشش خونین جگران دارد یار	لاله رو هست ولی داغ غمش نیست به دل
ایش آسان بودای دل اگر آن دارد یار	گودلی باشدش آن یار و نباشد با ما

میرود خوانده و ناخوانده بهر جا که رسید تا مرا در بدر و دل نگران دارد یار
 داور دادگری هم بعوض دارم من گر همه شیوه بیدادگران دارد یار
 خواجه شاهد نه پسندد مگر آتش باشد
 شهریارا ره دل زد مگر آن دارد یار

کاروان گل

بهار آمد بهار آمد خوش آمد بهاری دلگشا و دلکش آمد
 نگارین کاروان گل بصحرا طلائی مهد و نیلی مفرش آمد
 شکوفه با کلاه ترک دوزی بنفشه با قبای زرکش آمد
 مرا با یاد ایام جوانی بسر سودای یاری مهوش آمد
 صلاتی ده که مخمور شبانگاه بصبهای صبحی سرخوش آمد
 خمیده شاخ گل از خیمه گوئی کمانداری به تیرو ترکش آمد
 بجام لاله ، شبنم عشوه‌ئی داد که نرگس را بدل ضعف و غش آمد
 بیاد چشمه‌های سینه کوه دلم مومی شد و در آتش آمد
 ز شش سو دلبرانند و دل من حریفی کو دچار هر شش آمد
 همه گل‌های مردم سر براهند گل من سرگران و سرکش آمد
 هنوز پای جان جلد است و چالاک اگر پای تنم لخت و لش آمد

بهر می لب میالا شهریارا

حریفی جو که بی غل و غش آمد

سرو بار آور

خوشا سروی که من در سایه اش از بخت برخوردارم

خوشا نخلی که از شاخ نباتش نیشکر خوردم

خوشاشوخی که هر دم لعلش از خوان شکر بخشید
غرامتهای عمری کز غمش خون جگر خوردم
در این گلشن که سروش بی ثمر خوانند و بی سایه
همایون سایه سرو من که هر سالش ثمر خوردم
مرا پیرانه سر در سر بجز عشق جوانان نیست
جوانیها که کردم فی المثل امروز سر خوردم
شرابی خوردم از جام لب لعل سیه چشمی
که عمری از سر مستی بدیوار و بدر خوردم
بر غم جام خورشید و خم فیروزه گردون
می آن باشد که من از لعل آن والا گهر خوردم
کشیدم در غمش لاجرعه جام هفت خط بر سر
بابرو خم نیاوردم که زخم از شیر تر خوردم
هنر از دور من نازد که در دور دهان یار
اگر تنگم معیشت نان بیازوی هنر خوردم
به خوان ناکسان جان پسر دستی نبردم من
که گر خود نان خالی خوردم از خوان پدر خوردم
سخن از یار گویم بو که بختم بارور باشد
که گر از کار گفتم چشم زخمی کار گر خوردم
بزلف یار هم بر میخورد گر غیر از این باشی
که من صد بار با این نکته باریک بر خوردم
گیل گیرای حسنم بس که در عشقم نلغزد پای
زمین گر خوردم از دست گلاب چشم تر خوردم

چرا گاهی بدین نغزی و آهوئی بدین شوخی
 تو گوئی اسب بر گردان؟ نه آخر مغز خر خوردم
 بدونان امن خاطر میدهند و خوان بی منت
 من این يك لقمه راهم باد و صد خوف و خطر خوردم
 بروی نعش پروانه سحر لرزید شمع و گفت
 تو فارغ رو که من گریب زدم باری بتر خوردم
 بدنیا ئی که نشمارد خود از نوع بشر ما را
 من از جان شهریارا غصه نوع بشر خوردم

هوشم می رود

نوشین من باز این سفر همراه هوشم می رود
 تا هست نیشم میزند تا رفت نوشم می رود
 تا هوشم از سر می رود چشم نمی بیند ولی
 دیشب بچشم خویشتن دیدم که هوشم می رود
 من مانده ام ای کاروان باری باین تندی مران
 دانی که چون کوهی گران باری بدوشم می رود
 ای دل بچشم مست اومستی رها کن گو برو
 دیگر خمارم گویا چون می فروشم می رود
 دوش آمد و اشکش بچشم از من وداعی کرد و رفت
 حالی سرشک از دیدگان با یاد دوشم می رود
 عقلم بر نجش گفت از او بردار دل گفتم بچشم
 اما کجا این حرفها جانا بگوشم می رود

مغزم بر آشفتنند و باز امکان شعرم گو مباش
 الهام عشقت هست کو شب با سروشم میرود
 او پرده‌ئی بود از هنر پوشیده عیب شور و شر
 اشگی بیاید پرده در چون پرده پوشم میرود
 آنکو بمن بد میکند با من نه با خود میکند
 من تا بگوش آسمان جوش و خروشم میرود
 بر کاخ استغناى خود از دود و آتش در امان
 نه یادی از اسکندر و نر داریوشم میرود
 یاد تو یاری شد مرا دایم خموش و شرمگین
 تا باز می‌آیم بخود یار خموشم میرود
 دل شهریارا زار شد دلبر رفیق آزار شد
 طبعم ز خود بیزار شد بس کن که گوشم میرود

هوای رشت

دو هفته رفت و هنوز آن مه دو هفته نیامد
 برشته گشت دل و آن برشت رفته نیامد
 چو گل بوعدهٔ يك هفته رفته بود خدا را
 چه شد که وعدهٔ يك هفته شد دو هفته نیامد
 هوای رشت بگیرد که آفتاب من آنجا
 برفت و یادش از این یار دل گرفته نیامد
 بهار آمد و گلدان من شکفت در ایوان
 ولی بهار من آن گلبن شکفته نیامد

ببزم باغ خوشش بود خواب ناز صبحی
 که یادش از من شب تا سحر نخفته نیامد
 هنوز تهنیت عید گفتم بگذارید
 چرا که عید من آن تهنیت نگفته نیامد
 چگونه سیزده سال خود بدر کنی ای بخت
 که ماه چارده آن یار رو نهفته نیامد
 بسفت گوهر اشک و بریخت از سرمژگان
 که در کنار من آن گوهر نسفته نیامد
 رقیب گفته که برف آمده گرفته همه راه
 حیب هم مگر این گفته را شنفته نیامد
 ولی ز برف نیندیشدش سمند ، همانا
 که دیده برف بمژگان من نرفته نیامد
 بسایه که توان برد شهریار پناهی ؟
 که سرو ناز من آن سایه وا گرفته نیامد

قلم انداز

من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست
 آشیان ساختن ارزانی مرغان چمن
 چون توانم که سر آرم به دم ساز که ساز
 مطربم گو بسلامت برو و ساز بیز
 ساز اگر دم زخم از آتش من میسوزد
 ای که گاهت سر ناز است و گهی روی نیاز
 که پر بازم اگر هست دل بازم نیست
 آشیان سوخته ام من که هم آوازم نیست
 همه از سر کردم باز که دمسازم نیست
 که بسر شوری از آن سلمک و شهنازم نیست
 گو بسوزد که غم سوختن سازم نیست
 من همان روی نیازم که سر نازم نیست

دم بنای غم خود زن که نوائی داند
 آخر آن دقت و مشقم بخط عشق گذشت
 شاخص فقرم و چندان متمایز از خلق
 بحریمی زده ام پای سریر عزت
 آهم آئینه دل گاه مکدر سازد
 در کتابی که منم اول و آخر مَطَلَب
 شهریارم بهر اسبی که بگردانم پای
 من دگر ساز دل قافیه پردازم نیست
 حالیا حال و مجال قلم اندازم نیست
 که کسی منکر شخصیت ممتازم نیست
 کز فلک داعیه حرمت و اعزازم نیست
 به گمانی که دگر شاهد طنّازم نیست
 من سرانجام نگیرم که سر آغازم نیست
 گرچه شمشیر مصاف و صف سر بازم نیست

لیکن از فتنه عشق تو عنان می پیچم
 که دگر تو سن طبع تتری تازم نیست

بر سر خاک ایرج

ایرجا سر بدر آور که امیر آمده است
 چون فرستاده سیمرغ بسهراب دلیر
 گوئی از چشم نظر باز تو بی پروانیست
 خیز غوغای بهار است که پروانه شویم
 روح من نیز بدنبال تو گیرد پرواز
 سر بر آور زدل خاک و به بین نسل جوان
 دیراگر آمده شیر آمده عذرش پذیر
 گنه از دور زمان است که در چنبر او
 گوش کن ناله این نی که چولالای نسیم
 که مریدانه پیابوسی پیر آمده است
 که دل از چشم سیه عذرپذیر آمده است
 آدمی را نه گریز و نه گزیر آمده است
 اشگریزان بنوای بم و زیر آمده است
 که چو مرغان بهشتی بصفیر آمده است
 طبع من بلبل گلزار صفا بود وصفی

مکتب عشق بشاگرد قدیمت بسیار

شهریاری که درین شیوه شهیر آمده است

زشت و زیبا

چون ماه گذر کرده بکوه و درودشتی
 و ز رشت فراز آمده چون ماهی رشتی
 جلاد غم از کشتن من دست نگهداشت
 مانا ز سر چون من ای شاه گذشتی
 تا خط وفا مشق کنی . با قلم پا
 طومار درو دشت نوشتی و نوشتی
 باری بسر و چشم من سوخته بگذار
 آن پای که بر خار و خس بادیه هشتی
 سیر گل و گلگشت چمن بس کن و باز آ
 گلها همه چیدی و چمنها همه گشتی
 باز که دگر نوبت گلگشت دل ماست
 در باغ تو ای گل که گل باغ بهشتی
 ای سرخ گل از خار پرهیز ، خدا را
 زیبای من افسوس که همسایه زشتی
 دامن مکن آلوده بخون دل عاشق
 ز نهار گل من که تو پاکیزه سرشتی

مارا سر کشتی نبود ای شب هجران
 دست از سر این سوخته بردار که کشتی

بید شکسته

سیل است و شبانگاه و جهان غرقه در آب است
 بیدار کن این خانه همسایه که خواب است
 بوم و بر اقطار جهان ریخته در هم
 هر جا روی آوای غم و وای غراب است
 در ابر سیه مقبره مرتعش ماه
 چون نعش کبوتر که بچنگال عقاب است
 آمال همه نقش بر آب است و بر آن آب
 نقشی که نمایشگر دنیای شراب است

اهریمن هول است که بر سینه امواج
 میرقصد و سر پنجه بخونابه خضاب است
 طغیان محاصی شده طوفان مصائب
 و اها که خدا بر سر خشم است و عتاب است
 آمیخت بهم کفر و نفاق تو و شد سیل
 وین سد شکسته است کز آیات کتاب است
 نزدیک شد آن وعده که قرآن خدا داد
 یارب چه خطیبی که همه فصل خطاب است
 دریافتی آن فتنه غرا که بگردن
 قلاده سرخش غل و زنجیر عذاب است
 بیعت شکنانند و صلاهی سفر شام
 وادی ضلال است و شلنگ است و شتاب است
 زانسو همه جمع است و از اینسو همه تفریق
 ای عامل تقسیم و نصیب این چه حساب است
 شیری نه که از بیشه برون تازد و گیتی
 بر کشمکش جیفه و غوغای کلاب است
 آفاق همه کفر و دل شاه ولایت
 یک نقطه ایمان که بر آن لجه حساب است
 از هر طرفی دست بهم داده خرابی
 در فکر خرابی من خانه خراب است
 پیچیده شکن در شکن کار من ای شوخ
 آنقدر که بازلف تو پیچ و خم و تاب است

در بستر غم یاد تو ای شاه سواران
 پیرانه سرم شاهد رؤیای شهاب است
 ای قوس قضا عطسه که اشباح شیاطین
 در قبضه خمیازه یک تیر شهاب است
 بیتی بمن ای خواجه شیراز که وقتا
 یک شعر ترا نشئه صد جام شراب است
 (بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود
 زین سیل دمام که در این منزل خواب است)

قمری محزون

گرچه هرگز نکنی یاد از من
 دل دیوانه چه در آینه دید
 آشیانم شکن زلف تو بود
 تو رمیدی و من آرامم نیست
 خیز ای مرغ سحر ناله کنیم
 بزفاف گل و بلبل بینیم
 زلف چون پرده بگوش آویزد
 کوه صبرم من و این سیل سرشگ
 از تو کارم شده فریاد و فغان
 همه داد از من و بیداد از تست
 هرچه بیداد کنی یاد از تو
 صید خونینم و در حسرت آن
 دل شاد از تو و ناشاد از من
 که پریدی تو پریراد از من
 سرو من چون شدی آزاد از من
 زلفت ایراد نگیراد از من
 شاخ سرو از تو و شمشاد از من
 که عروس از تو و داماد از من
 گر پیامی ببرد باد از من
 میبرد بنیه و بنیاد از من
 که فغان از تو و فریاد از من
 وه که داد از تو و بیداد از من
 باز یاد تو کنم داد از من
 که نرنجد دل صیاد از من

خون من ریختی ای شاه، ولی شد بجل خنجر جلاد از من
دست اگر میرسدت دور بدار شرّ این شحنة شیاد از من
یاد این قمری محزون از تو قند آن طوطی قناد از من
خسروا خنده شیرین از تو در غمت ناله فرهاد از من

شعر من شیوه نقاشی تست

شهریار از تو و بهزاد از من

نگین گمشده

گلچین که آمد ای گل من درچمن نباشم آخر نه باغبانم؟ شرط است من نباشم
ناچار چون نهد سر بردامن گلم خار چاکم بود گریبان گر در کفن نباشم
عهدی که رشته آن با اشک تاب دادی زلف تو خود بگوید من دلشکن نباشم
اکنون که شمع جمعی دودم بسر رود به تاچشم رشک و غیرت در انجمن نباشم
بیچون تو همزبانی من در وطن غریبم گر باید این غریبی گو در وطن نباشم
عشقم بخلوت شب باغنچه‌های وحشی است من بلبلم حریف زاغ و زغن نباشم
گیرم نگین جم بود اکنون که یاوه کردم محتاج مهره بازی با اهرمن نباشم
باعشق زادم ای دل باعشق میرم ای جان من بیش از این اسیر زندان تن نباشم
بیژن بچاه دیو و چشم منیژه گریان گر غیرتم بجوشد پس تهمتن نباشم

ییگانه بود یارو بگرفت خوی اغیار

من نیز شهریارا جز خویشان نباشم

خطاب بحافظ

همت ای پیر

پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه تست همه آفاق پر از نعره مستانه تست

در دکان همه باده فروشان تخته است
 دست مشاطه طبع تو بنام که هنوز
 دور پیوند تسلسل بتو دادند - آری
 ای زیارتگه رندان قلندر برخیز
 همت ای پیر که کشگول گدائی در کف
 ای کلید در گنجینه اسرار ازل
 شمع من دور تو گردم که بکاخ شب وصل
 در خرابات تو سر نیست که ماند دستار
 همه غواص ادب بودم و هر جا صدفی است
 تخت جم دیدم و سرمایه شاهان عجم
 در یکی آینه عکس همه آفاق ای جان
 زهره گو تادم صبح ابد افسون بدمد
 آنکه باز است همیشه در میخانه تست
 زیور زلف عروسان سخن شانه تست
 دست غیبی است که با گردش پیمان تست
 توشه من همه در گوشه انبانه تست
 رندم و حاجتم آن همت رندان تست
 عقل دیوانه گنجی که بویران تست
 هر که توفیق پری یافته پروانه تست
 وای از آن سر که شرابی که به خمخانه تست
 همه باز شد دهن از حسرت دردانه تست
 که نه با سرمدی شوکت شاهانه تست
 این چه جادو است که در جلوه جانانه تست
 چشمک نرگس مخمور بافسانه تست
 ای گدای سر خوانت همه شاهان جهان
 شهریار آمده دربان در خانه تست

یار کهن

من چه دارم که شود صرف قمارم با تو
 وقت آزاده به تشویش تبه نتوان کرد
 بشب مستی من جرعه جامی نزدی
 من که از دوش تو باری نتوانم برداشت
 گر شبستان من ای شمع نیفروخته ای
 نه گلم بودی و نه بلبل باغم لیکن
 صرفه از دست نبازی که ندارم با تو
 من افتاده درویش چکارم با تو
 که بود درد سر صبح خمارم با تو
 باری ای جان نسزد زحمت بارم با تو
 بس بود خاطره های شب تارم با تو
 رفت از دل هوس باغ و بهارم با تو

خار یا گل همه کیفیت ما با تو گذشت
 من سر کار حریفان کهن دارم و بس
 نه گمان دار که پیرانه سرم عشقی نیست
 هر که بامن بسر عهد قدیم است و وفا
 منم و دارم ندارم همه این ذوق و صفا
 من دگر بار سفر بسته‌ام از یار و دیار
 زنده‌ام را نشدی کو کب زندان افروز
 ای سفر کرده به یکجا گل و خارم با تو
 تازه گو باز نیفتد سرو کارم با تو
 تو بیا خوش که همان عاشق زارم با تو
 گو تفاوت نکند قول و قرارم با تو
 تو وفا کن که همه دارم ندارم با تو
 گر تو خود باردهی یار و دیارم با تو
 بعد از این کو کبه شمع مزارم با تو

شهریار آن نه که عهد تو فراموش کند
 شهر گو زیر و زبر باش که یارم با تو

یک سیر درویشی و زیارت شیراز

ای شیراز

دیدمت دور نمای در وبام ای شیراز
 وام داریم و سر افکنده ز خجلت در پیش
 تو سن بخت نه رام است خدا میداند
 نکبت باغ گل و نزهت نارنجستان
 نرگسم سوی چمن خواند و سروم سوی باغ
 بقیام از بر هر گنبد سبزی سروی
 توئی آنکشور افسانه که خشت و کلنت
 سرورانت مگر از سرو روانت زادند
 قرنهای میرود و ذکر جمیل سعدی
 خواجه بفشرد سخن را و فکندش همه پوست
 زان می لعل که خمخانه بحافظ دادی
 سرم آمد بپر سینه ، سلام ای شیراز
 که پس انداخته‌ایم اینهمه وام ای شیراز
 ورنه دانی که مرا چیست مرام ای شیراز
 از نسیم بنوازند مشام ای شیراز
 من مرّدد که دهم دل بکدام ای شیراز
 چون عروسان خرامان بخیم ای شیراز
 بامن از عهد کهن پیک و پیام ای شیراز
 که در آفاق بلندند و بنام ای شیراز
 همچنان مانده در افواه انام ای شیراز
 تا بلب راند همه جان کلام ای شیراز
 جرعه‌ای نیز مرا ریز بجام ای شیراز

زان خرابات که برمسند آن خواجه مقیم گوشه‌ئی نیز مرا بخش مقام ای شیراز
 پختگان سوخته خوانندم و انصافم کو آتشی را که توئی من هله‌خام ای شیراز
 تُرکجوشی زده‌ام نیم پز و نا مطبوع تب عشقی که بتاییم تمام ای شیراز
 شهسوار سخنم لیک نه با آن شمشیر که بروی تو بر آید زنیام ای شیراز

شاید از گرد و غبار سفرم شناسی

شهریارم بدر خواجه غلام ای شیراز

سیه چشمان شیرازی

دل و جانی که در بردم من از ترکان قفقازی

بشوخی میبرند از من سیه چشمان شیرازی

من آن پیرم که شیران را بیازی بر نمیگیرم

تو آهوش چنان شوخی که بامن می‌کنی بازی

کمان آسمان بین و سمند سر کشی پی کن

که با تیر قضا بازی است بر صید حرم تازی

بیا این نرد عشق آخری را با خدا بازم

که حسن جاودان برده است عشق جاودان بازی

بهر بامی پریدن چشم عفت خیره میسازد

کبوتر آشیان بازد از این آشفته پردازی

خزان گل نوای بلبلان را در گلو بندد

که بوم است آنکه بازاغ وزغن راند هم آوازی

ز آه همدمان باری کدورتها پدید آید

بیا تا هر دو با آئینه بگذاریم غمنازی

غیار فتنه گو برخیز از آن سرچشمهٔ طبعی
 که چون چشم غزالان داند افسون نغزلسازی
 بملك ری که فرساید روان فخر رازیها
 چه انصافی رود باما که نه فخریم و نه رازی
 عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
 تو از هر در که باز آئی بدین شوخی وطنسازی
 فشاند از برک گل شبنم که لاف شعر در شیراز
 بساط پیلهور را ماندو بازار خرازی
 هر آنکوسرکشی داند مبادش سروری ایگل
 که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی
 گر از من زشتی بینی زیبایی خود بگذر
 تو زلف از هم گشائی به که ابرو درهم اندازی
 زخونسردی و خاموشی بشمع کشته می مانم
 خدایا زنده کن بازم به دلسوزی و دمسازی
 بشعر شهریار آن به که اشک شوق بفشانند
 طربناکان تبریزی و سنگولان شیرازی

کنج فنا

سری بسینهٔ خود تا صفا توانی یافت	خلاف خواهش خود ، تا خدا توانی یافت
در حقایق و گنجینهٔ ادب قفل است	کلید فتح بکنج فنا توانی یافت
بهوش باش که با عقل و حکمت محدود	کمال مطلق گیتی کجا توانی یافت
چه دانشی که نه عرفان در او ولی تسلیم	دری بزن که بدردت دوا توانی یافت

اگر خدا طلیدی و یافتی در خود
 جمال معرفت از خواب جهل بیداریست
 کی اتصال از این دستگاه زنك زده
 تحوّل است که از رنجها پدید آید
 اگر بسرّ مشقّات انبیا برسی
 تو حلقه بر در راز قضا ندانی زد
 بجوش تا مس قلبت طلا کنی ورنه
 ز قعر چاه توان دید در ستاره و ماه
 بروی عقل تو درهای معرفت بسته است
 امید هست که خود در خدا توانی یافت
 بجوی جوهر خود تا جلا توانی یافت
 بکارخانه راز قضا توانی یافت
 نه قصه‌ئی که بچون و چرا توانی یافت
 مقام و منزلت اولیا توانی یافت
 مگر که ره بحریم رضا توانی یافت
 بکوش بیهده تا کیمیا توانی یافت
 گر این فنا پذیری بقا توانی یافت
 کلید عشق بصندوق ما توانی یافت

کمال ذوق و هنر ، شهریار ، در معنی است

تو پیش و پس کن لفظی کجا توانی یافت

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب
 دلم زخم است از دست غم یار
 همه چیزم زیادی میکند حیف
 چو عصری آمد از در گفتم ای دل
 ندانستم که بوم شام غمگین
 برفت و کوره‌ام در سینه افروخت
 بدل جشن و عروسی وعده کردم
 در آمد یار و گفتم دم گرفتیم
 بامیدی که گل با صبحدم هست
 مگر آبستن عیسی است طبعم
 نه دلسوز و نه همدم دارم امشب
 هم از غم چشم مرهم دارم امشب
 که یار از این میان کم دارم امشب
 همه عیسی فراهم دارم امشب
 پیام روز خرّم دارم امشب
 بین آه دمام دارم امشب
 ندانستم که ماتم دارم امشب
 دم رفت و همه غم دارم امشب
 بمزگان اشك شبم دارم امشب
 که بر دل بار مریم دارم امشب

سر دل کندن از لعل نگارین عجب نقشی بخاتم دارم امشب
 اگر روئین تنی باشم به بازو غمی همتای رستم دارم امشب
 غم دل با که گویم شهریارا
 که محرومش ز محرم دارم امشب

بیاد فرزندی هنرمند (۱)

من این غزل بغزای تو میکنم آغاز بگوش اختر غمّاز گیر ناله غاز
 دلم بسوخت بداغ یگانه فرزندی که خود نتیجه یک عمر نذر بود و نیاز
 پناه دیرو کلیسا پذیره شد مادر پس از طواف ضریح عراق و طوس و حجاز
 مگر که مریم عذرا بخواهش آمد و گفت : برو بعیسی شیرین زبان خود پرداز
 مراد را، پسر آورد و عیسیش نامید که بود مایه اعجاب و آیه اعجاز
 مسیح داده، چه اعجوبه شد بهوش و هنر حقیقتی که نگنجد به تنگنای مجاز

(۱) در سیزده مهر ۱۳۳۵ در تبریز طفل منحصر یازده ساله هنرمندی از دنیا رفت که دل همه دوستان و آشنایان را بدر آورد. این طفل (عیسی کیهانپور) بود که در برنامه کودکان رادیوی تبریز نوازنده درجه یک بشمار میرفت و سنتور را بعد از اعجاب مینواخت. سرگذشت عجیبی داشته :

پدر و مادر این طفل که فقط او را داشتند سالها در آرزوی پیدا کردن اولاد روز شماری کرده و بتمام اعتبار و مشاهد مقدسه متحصن و متوسل شده و نتیجه نگرفته بودند. مادر بیچاره بالاخره بکلیسای ارامنه تبریز متوسل و نذر و نیازها میدهد. بالاخره حضرت مریم ع خوابنا شده و مزده طفل باو داده میشود. تا این پسر بدنیا میآید نامش را عیسی میکنند - حقیقتاً هم این بچه از هر حیث فوق العاده و اعجوبه بود مخصوصاً استعداد هنری عجیبی داشت. شهید عشق هم شد باین معنی که همبازی دختری داشت بنام رباب که از خردسالی باهم بوده اند چطور شد که مادر رباب مانع از آمدن رباب بخانه آنها میشود - در نتیجه طفلک عیسی بطوری مریض میشود که در عرض یک هفته تلف میشود.

و از اعجاب اینکه سیزده مهر بدنیا آمده و ۱۳ مهر هم از دنیا میرود. اما این بچه شانس آورده که شهریار در تبریز بود و این قصه بگوشش خورده و بصوت يك فزل جاودان درآمد که نام عیسی کیهانپور هم ثبت جریده عشق گردد و فراموش نشود.

گواهی از خود استاد حرفه (عذاری) است
 اگر ترانه سنتور او شنیدستی
 عجب که سیزده مهر زاد و هم اجلش
 شب تولد سالش شب وفات آمد
 بمادرو پدر از سر گذشت این فرزند
 چه جای خویش و تبارش که هر که دید و شنید
 غنیمتی که خدا مصلحت ندیده مخواه
 الا تو کاین خط درهم شکسته میخوانی
 نه تنگنای تو بود آشیان (کیهانپور)
 نمیکنم گله یارب ولی شنیدستم
 که طفل یازده ساله عجیب میزند ساز
 تو هم بناله جانسوز من شوی دمساز
 بد تیر سیزده مهر شد شکار انداز
 بجای سورو سرورش نشست سوزو گداز
 چها که بگذرد ای روزگار شعبده باز
 در این عزا است شریک و در این بلا انباز
 که حکمت ازلی را کسی نداند راز
 بمردمی ، که سرشگی فشان ، یتیم نواز
 که بال بر فلک افشاندی ای فرشته ناز
 کریم ، داده خود را نمیستاند باز

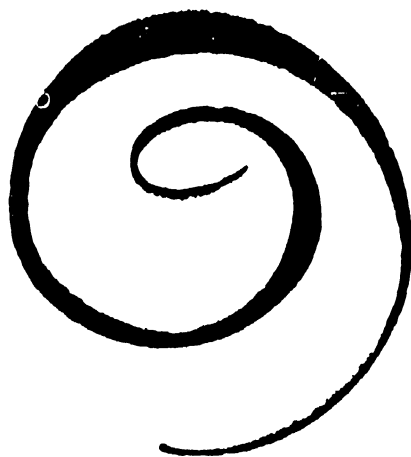
چه روحی از سخن شهریار میخواهی
 که روح میکند از قالب سخن پرواز

روزه شکن^(۱)

تا دهن بسته ام از نوش لبان میبرم آزار
 من اگر روزه بگیرم رطب آید سر بازار
 تا بهار است دری از قفس من نگشاید
 وقتی این در بگشاید که گلی نیست بگلزار
 چشم شاهد بسرا پرده مزگان چه حکایت
 آهو از سبزه بر آورد سر و شیر ز نیاز

(۱) این چند سال اخیر که چشمه طبع شهریار از فوز و فیض بازار استاده چه بسا که مورد اعتراض و التماس اهل ذوق و ادب قرار گرفته بود - غزل بالا را حسب الحال سروده است .

هرگز این دور گل ولاله نمیخواستم از بخت
 که حریفان همه زار از من و من از همه بیزار
 دست و ابزار چو میداد بگوش هنرم گفت
 رو که بازار تو روزی که نه دست است و نه ابزار
 هر دم از سینه این خاک دلی زار بنالد
 که گلی بودم و بازیچه گلچین دل آزار
 گل بجوشید و گلابش همه خیس عرق شرم
 که بیک خنده طفلانه چه بود آنهمه آزار
 چشم نرگس نگران است ولی داغ شقایق
 چشم خونین شفق بیند و ابر مه آزار
 ابر از آن بر سر گل‌های چمن زار بگرید
 که خزان بیند و آشفتن گل‌های چمنزار
 شهریار است و همین شیوه شیدائی بلبل
 بگذارید بگرید بهوای گل خود زار



قطعات

سنبوليك وطنى

شيخ بوزينه از اين يشه بان يشه كريخت
مگر از توت فرنگى شكى سازد مير
ديد بر شاخ يكى طوطى و با كردن كج
جير جيرش بفلك شد بهواى انجير
طوطى انداختش انجبرى و با تسخر گفت
نكند شيرى و خواهى همه جارا تسخير
ما شنيديم در آنجا همه شيران نرند
تو چرا اينهمه پس پوزه دراز و اكبير
شيخ زانجا كه بود حمق گريبان گيرش
فرستى ديد و بدل گفت گريبانش كير
قصه لاف و غريبى كه حديثى است كهن
تازه اش كرد، زهى قابل مدح و تقدير
گفت تنها منم و يك دو سه تن از رقعا
كه نمرديم و جويديم بدنندان زنجير
شير هاى دگر از دم همه... مال شدند
پى اثبات حق آنگاه بر آورد نغير
جيغ بوزينه چنان مسخره مى راه انداخت
كه سرازير شد آب همه از رو و زير
طوطيك گفت كمى چنديم آمد ليكن
اين نه آن غرش شيرى كه بيرد شمشير

شیخ میسود بهم دست و بزاری میگفت

شیر ما شیر جدیدی است تو از من پذیر

طوطیک خنده کنان گفت پذیرفتم لیک

وہ از آن بیشه که بوزینه او باشد شیر

مهری

پربرویی خود از گل مشکبوتر

زدل نازکتر و از گل نکوتر

به قیقاج لطیفی چون کبوتر

که خود وحشی تر و بی هابوتر

وصالش ایدآل و آرزو تر

ور از چاه زمین خفتی فروتر

تو مهری خانم از خود ماهرتر

در این صحرا زمن آشفته مو تر

من از هر شاعری افسانه گو تر

که دامن چاکتر پاکیزه خو تر

در آمد از درم با دستۀ گل

گلم داد و دلش دادم که او بود

بر افشاندہ باوج قاف عنقا

بسحرائی چرد آهوی وحشی

خیالش ایدآل و آرزو گیر

گر از ماه فلک رفتی فراتر

نخواهی در زمین و آسمان یافت

تو لیلی وش چه مجنونی بیابی؟

اگر قول و غزل افسانه گوئی است

ولیکن خوی نا پاکان نگیرم

سبوی دل شکستی شهریارا

نکرده از می لعلی گلو، تر

تقریظ برای دیوان استاد ملک حجازی قلم

ملك حجازی قلم که گوهریست کریم

چه گوهری که خود از موج مکرمت دریاست

یکی کتاب لغت دیدمش محامد فضل

که فصل و باب تهجیش از الف تا یاست

براین دوایر دنیای دون یکی نقطه‌ست

که در تشعشع فیاض خود یکی دنیاست

سخن سرای شهیری که شاهد شعرش

بلطف گوهر گوینده شاهی گویاست

عروس حجله طبعش که مریم ثانی است

چو گل بغنچه شرم و عفاف و حجب و حیاست

بچم بیاغ خیالات شاعرانه او

که یکجهان همه جلسه است و عالمی خلیاست

گرش هوای جهانگردی است و سیر و سفر

وطنش دور نمای تخیل و رؤیاست

بشاهراه غبار غمش سواری هست

که رو بمقصد و مقصود (صلح کل) پویاست

بنان و خامه (سرنگی) است آزمایشگر

که فی المثل (سیرم) ضد جهل را جویاست

بچشم او همه يك دودمان بوالبشریم

گر اختلاف نتاج است ، اتحادنیاست

به نامهاش توان خواند و اول از همه دوست

که او بدوستی و دوستی بدو پایاست

نسیم ری همه بوی محبت آرد از او

مگر بیاغ تو ای گل دمیده مهرکیاست

بکاخ عزّ و قناعت که آشیانه اوست

نه فرش بوقلمون و نه بوریای ریاست

من آنچه گفتم از او بالعیان همی بینم

سزای من نه سخن گفتن علی العمیاست

بدور خود همه بذر محبت افشاند

از این قبل که گل باغ معرفت رویاست

چه جای عشوه عطار شهریارا بس

که مشتری همه بینا و مشک تر بویاست

گل وحشی

در خانه همسایه ما شاخ گلی هست
وحشی است بدانگونه که تابنگری از دور
چون من که بدو بینم و خود را نه پسندم
هان ای دل پوسیده من عبرتش آموز
تا غنچه نازش به نیاز که بخندد
در خانه خزد زود و در خانه بیند
او نیز بخود بیند و ما را نه پسندد
سیبی که بهنگام بچینند بگردد

سرباز و سلطان

سرباز باشهامت کامش روا که گیرد
سلطان بی کفایت خاکش بسر که بیند
از دشمنان غنیمت وز دوستان غرامت
از دشمنان شماتت وز دوستان ملامت

شاعر خسته

حسن میگوید تماشا کن مرا
عشق میخواهد که پوشم راز وی
من چه میگویم سر اندر زیر بال :
شعر میگوید که انشاء کن مرا
راز میگوید که افشاء کن مرا
گر کسی پرسید حاشا کن مرا

در انتظار شنبه

باز دل گشت طفل مکتب یار	درس عشقش چو بلبل از بر شد
بعد از این انتظار جمعه دل	وعدۀ روز وصل دلبر شد
وعدۀ روز شنبه ام دادی	شنبه از جمعه محترمتر شد
جمعه شد بین ما و شنبه حجاب	لاجرم مستحق نشتر شد
دگرم ساز جمعه مبتذل است	بسکه این داستان مکرر شد
جمعه آن جمعه های پیشین نیست	دگر این باغ، خشک و بی بر شد
شنبه هم لك و پيس خود از اشك	پیش چشم بشست و گوهر شد
یا به تعطیل خورد روز برات	زان حوالت بروز دیگر شد
دم شماری کنیم تا شنبه	ساعت من چه کنند و پنچر شد
ساعت از نبض من نساخت فلك	تا به بیند که عمر غم سر شد

دل یهودی شده است و شنبه پرست

نامسلمان چه زود کافر شد

دل خوش

دل خوش داشتم و دیگر هیچ	نه متاع خوش و نه منزل خوش
حالیا مردم و دارم همه چیز	لیك چیزی که ندارم دل خوش

پیر شد دل

دگر درمان دردش دیر شد دل	چه زود از سیر عالم سیر شد دل
دل پیران جوان دیدم ولی من	جوان بودم که ناگه پیر شد دل

هم بینیم

بیا از زیر عینک سر بزیربهای هم بینیم
 بیا در کنج محنت هم اسیربهای هم بینیم
 جوانیهای هم دیدیم پیربهای هم بینیم

مرغ پریده

سر راه جوانی گریه دارد
 دمی هم کاروان عمر را باش
 الا یاد از تو ای مرغ پریده
 همانا زهر دیدی زندگانی
 نه آن کم روزی تنگ آشیانم
 قفس هم ریخت چون من بال و پر را
 بیا کز خال هندو دانه داری
 ولی جانی که از جانان جدا شد



ندانم باچه فریادیش خواندن
 نفس باید که فریادی بر آید
 غرامت را، که عشق از من گرفتند
 که این غربال چرخ و بنشنانش
 به پیری داد جای خود جوانی
 گهر ریزم، جوانی گر فروشدند
 چه فریادی؟ که خود فریادرس نیست
 نمیداند که پیران را نفس نیست
 اگر دنیا بمن بخشند، بس نیست
 بچشم روشنان جز یک عدس نیست
 که شهد زندگانی بی مگس نیست
 بمیزانی که چندان خار و خس نیست

ولیکن تا جوانی پای برداشت
نه آن کم روزی تنگ آشیانم
بجائی شد که دیگر دسترس نیست
بیاکانها گذشت وزین سپس نیست

شهر تبریز

شهر تبریز چهار دروازه دارد بر هر دروازه تابلوئی دو رو نصب کرده اند و بر هر روی آن تابلوها بیتی از شهریار نوشته شده است که مسافر هنگام ورود و خروج چشمش بآن اشعار میافتد و آنها بشرح زیر است:

ورود: شهر تبریز است و مشگین مرز و بوم	کوی شمس و کعبه ملای روم	}	۱
خروج: گر هوای کعبه داری یا که دیر	کاروانارو که آبشخور بخیر		
ورود: شهر تبریز است و پیر روزگار	سرگذشت او بهین آموزگار	}	۲
خروج: ای که رخت از خانه بیرون فتاد	همت پاکان بهمراه توباد		
ورود: شهر تبریز است و مهد انقلاب	آشیان شیر و شاهین و عقاب	}	۳
خروج: بمهر ار قدم می نهی یا بخشم	برو ای مسافر قدم روی چشم		
ورود: شهر تبریز است جان قربان جانان میکند	سرمه چشم از غبار کفش مهمان میکند	}	۴
خروج: ای که بار از شهر جانان بستهئی	بار خود بارشته جان بستهئی		

بد و خوب

بد تصور کند همیشه که خوب
اینقدر گو مکن قیاس بنفس
خوب خیلی که با تو دشمن بود
خود بگو، دوستی چه بهتر از این
خالق این معجزت بخوبی داد
خوب در جیفه اش تصرف نیست
گر بدو دست یافت بد بکند
کی ملک کار دیو و دد بکند
تازه راه بد تو سد بکند
که گناه از دم تو رد بکند
ورنه با بد کسی مدد بکند؟
گو بد از جمله خلع ید بکند

اهل دین خیر خواهیش دین است
 او ترا توتیا پیاموزد
 تو باو چرك میفرستی و خون
 تنگ آن بی حفاظ شاگردی
 صد که شد با نود نیازش نیست
 تو نود کوش و خویش را صد کن
 باغبان چون به سبب سرخ رسد
 ترك یکچند زحمت تحصیل
 مغز عادی حدود دانش خویش
 لیکن آن معرفت که دریا شد
 از بد و خوب هر که می بینی
 هر کسی چهره ساز نقش خود است

باید این دین مسترد بکند
 مگرت چاره رمد بکند
 تا همه دمل کبد بکند
 که باستاد خود حسد بکند
 تا نود آرزوی صد بکند
 صد چرا خویش را نود بکند
 لابدش سرگل سبد بکند
 زحمت ما الی الابد بکند
 شاید از مهد تا لحد بکند
 تا جهانست جزر و مد بکند
 آنچه با خود همی سزد بکند
 گو تماشای نقش خود بکند



قصاید

این قصیده را شهریار در جواب یکی از دوستان

که او را به اروپا دعوت کرده بود سروده است

جان من باز آ بجای خود که جانان پیش ماست

مدعی آرایش تن میکند جان پیش ماست

علم اگر ماه فلک باشد چراغی پیش نیست

گو چراغی هم نباشد چشم وجدان پیش ماست

با چراغ علم راه بت پرستان میروند

کعبه چشم انداز ما و راه ایمان پیش ماست

در سواد شب توان خواندن کتاب آسمان

شمع بزم صبحدم با ما و قرآن پیش ماست

با چراغ مولوی آفاق و انفس را بگرد

چون فروماندی بخود بازا که انسان پیش ماست

علم خود روحی خداوندیست لیکن فتنه جوست

سرّ آیات حق و تحریف شیطان پیش ماست

دانش دنیا پرستان علم ابدان است و بس

علم ابدان هر گ دارد علم ادیان پیش ماست

دورین علم گو با زهره چشمک میپران

آنچه بگریزد ز چشم ذره بینان پیش ماست

ماه و کیوان از زمین سفله سرگردان ترند

آنکه گرداننده ماه است و کیوان پیش ماست

گو کلید قفل زندان طبیعت گم کنند
 همتی کوبشکند این قفل و زندان پیش ماست
 عنکبوت مهر و مه بر طاق کیهان می‌تنند
 فکرتی کو بگذرد از طاق کیهان پیش ماست
 آفتاب حکمت از مشرق بمغرب می‌رود
 چشمه زاینده اشراق و عرفان پیش ماست
 مشعل افروزان عالم روغن از ما می‌برند
 آنچه بازار جهان دارد چراغان پیش ماست
 با لئیمان دامن گوهر نیفشاند فلک
 سفره بی‌منت انفاق و احسان پیش ماست
 خوان دنیا گر همه خون دل و لخت جگر
 چند روزی خوانده و ناخوانده مهمان پیش ماست
 از برون پرده کس محرم در این درگاه نیست
 پرده برگیر اندرونی شو که سلطان پیش ماست
 رونق بازار دنیا دخل دکاندار هاست
 گر تو سود عاقبت خواهی نه دکان پیش ماست
 این طبیبان دغل در کار خود درمانده اند
 ما دواى عافیت دانیم و درمان پیش ماست
 خواب دنیا سخت بیداران پریشان میکند
 گوش کن تعبیر این خواب پریشان پیش ماست
 چشم و نوش علم دیدی ، چشم و نوش دل بجوی
 این اگر توفیق وصلی میدهد آن پیش ماست

دولت باقی فدای عشرت فانی مکن
 چونکه صد آمدنودهم طفل نادان پیش ماست
 کفر اگر شد چیره بر ما از مسلمانی مرنج
 دیده برهم نه که مشتی نامسلمان پیش ماست
 شهریارا دیو اگر خاتم بدزدد خوی اوست
 غم مخور صورتگر نقش سلیمان پیش ماست
 بیاد مرحوم ملک الشعراى بهار

موی سر تاشعله زد روزم برفت و آفتاب
 در غروب عمر من ، اعلام شب بود این شهاب
 نیمرنگ ماه داماند ییاض موی سر
 کونمیتابد مگر بعد از غروب آفتاب
 بایاض مو بیام ، آید یکی بوم سپید
 با سواد زلف میپرد یکی مشکین غراب
 کاخ و ایوان حیاتم گو وداع هم کنید
 بوم بر بامی نخواند تا نخواهندش خراب
 پیر خواهد باخضاب آمیختن موی سپید
 پیش کس رنگی ندارد گو حنای این خضاب
 برف پیری سخت میبارد بیاغ زندگی
 آشیان گوباز چین ای مرغ خوشخوان شباب
 از شبابم آتشی افروخت در کانون دل
 هم در آن آتش خدایا خود شباب آمد کباب

این شراب عشق چهل ساله است در مینای دل
 با که گویم سر که شد بعد از چهل سال این شراب
 وه که من پنجاه سال از عمر خوابم برده بود
 طفل رفتم من بخواب و پیر برجستم ز خواب
 مرده بودم کاشکی در آن صفای کودکی
 تا باین طوفان نه چشمم باز میشد چون حباب
 انقلاب خیلی آید خیم می فاسد کند
 من اخلاً دادم از کف در فساد انقلاب
 اشک با موی سپید من خوش آمد میکند
 یکجهان آتش بجهان داریم و این یکقطره آب



ای ملک یاد از تو ای سلطان اقلیم هنر
 ای دماوند از تو یک کانون عشق و التهاب
 هر دم از یک و پیام دل سلامت میکنم
 چون شد ای میرادب بازت نمیآید جواب
 من بگویم؟ آشیان عشق و شعر و ذوق سوخت
 میرود خاکستر و دودش بچشم اشگیاب
 من بگویم؟ کاروان معرفت کوچید و رفت
 وز دمن آوای زاغان آید و وای غراب
 داستان بلبل و قمری همانا یاد برد
 قصه نعنش کبوتر ماند و چنگال عقاب

رفتی و با خویش بردی شوکت در بار فضل
 شاعر از فرو فروغ افتاد و شعر از آب و تاب
 نی مذاقی در هنر ماند و نه لطفی در سخن
 نی صفائی در قلم ماند و نه ذوقی در کتاب
 سائس و آزاده و استاد نظم و نثر و دوست
 در کتاب فضل او بسیار از این فصل است و باب
 او یکی فردوسی اما خود حکیم عنصری
 او یکی فارابی اما خود ظهیر فاریاب
 دستگاه ساز و آوازی بجا ماند از ندیم
 کش نه شهنازی بشور است و نه روحی در رهاب
 بی مقامش بین همایون، بی وقارش چار گاه
 هیچ قانونش نه با چنگ و نه سنجش با رباب



هم مگر در لطف شعرت یابم آن ذوق حضور
 ورنه یاد گل که خواهد زنده کردن جز کلاب
 بی فروغ آن چشم کو بعد از تو بیند روی خوب
 بی صفا آن دوست کو بعد از تو جوید خورد و خواب
 گو در آن کشور که تاج و تخت سلطان سرنگون
 بار عیبت غم چرا خالی کند پا از رکاب



رو بسوی شام دارد مردمی بیعت شکن
 راه وادی ضلال است و شلنگ است و شتاب

از عزیزان جمله تفریق از حریفان جمله جمع

ای خداوندان نسبت این چه تقسیم و حساب؟

خرمن دنیا و دین برباد یغما میدهند

لعنتش باد آنکه این رسم دوئیت کرد باب



هر که میخواهد چشیدن طعم آب زندگی

گومن این شربت چشیدم جمله از عذب و عذاب

جویباری بی فروغ و چشمه ساری خود دروغ

صاحباً دورش سر آبت و نزدیکش سراب

راست میگفتند، دنیا لاشه گندیده ایست

بر سرش غوغای کرکس، جارو جنجال کلاب

گر تو هم زین لاشه خواهی باسگان باید جدل

ور نجوئی این جدل از لاشه باید اجتناب



باری این دنیا و این احوال دنیا دار هاست

ای جوان پاکدل از پند پیران سر متاب

این تعصبها و نسبتها بهر اسمی که هست

نیست جز اسباب کار امتحان و انتخاب

ورنه تنها زاید و تنها بمیرد آدمی

نیست انسابی بمحشر تا تو جوئی انتساب

انفجار این اتم اعلام محشر میکند

علم هم تصدیق دین را کرد و آخر شد موجب

جامعیت خلعت اندام موزون کسی است
 کو برای خود نسازد هیچ حبیبی را حجاب
 گردنت خواهی نخواهی زیر طوق بندگی است
 گر همه اسفندیارستی و گر افراسیاب
 گوش بر فرمان قرآن خدا کن کاین خطیب
 خطبه‌ها خواند همه حبل المتین ، فصل الخطاب
 ابتذال و کهنگی را با حقایق راه نیست
 تا ابد زشتی گناه است و نکو کاری ثواب
 این تعصب هر دو دنیا را جهنم میکند
 گر خدا خواهی بشوی این نقشهای ناصواب
 سیرت و صورت یکی کن این نه شرط مردمی است
 چهره پنهان داشتن در پرده چندین نقاب
 از ریای شیخ آخر خود نبودی در ستوه ؟
 چون شدت اکنون که ارث شیخ می بخشی بشاب
 تو به هر دینی که خواهی باش اما بد مکن
 بد حرامش باد گشتن در حریم ارتکاب
 و ربدی دیدی ز من باری تو خوب آنرا ببخش
 ورنه در چرخ او فتد عکس العمل چون آسیاب
 گردن آزاده را بارشته احسان ببند
 کاین کرامت مر کریمان را کند مالک رقاب
 تا که بر روی ترابی دستی از بیچاره گیر
 هین ترا بیچارگیها خفته زیر این تراب

سود و سودا با ترازوداری انصاف کن
هر حلالی را حساب و هر حرامی را عقاب
داستان یوسف از قرآن بخوان و پندگیر
سرنوشت اینست یا من عنده ام الكتاب
هر کدام از شیوه‌ئی کام تو شیرین میکنند
حافظ از شاخ نبات و شهریار از شعر ناب

تبریک شیر و خورشید

نوروز مینواز در روح از نسیم اسحار
بر سبزه‌ها شقایق نقشی که مینگارند
دوشیزگان نوروز صف در چمن کشیده
از خنده‌های نو شین و زبوسه‌های شیرین
اطفال شیر و خورشید بایادشاه و میهن
عید شما مبارك ای شاهدان که هستید
هنگام شب که دارید سردر کنار مادر
آندم که خنده بر لب قوم و قبیله آیند
و آندم که شاد و شنگول دست پدر گرفته
چون کاروان شادی با جامه‌های رنگین
اسبابهای بازی انباشته بخرمن
این فکر هم بکارید در مغز خود که ایران
وز لوح دین و اخلاق این نقش هم بخوانید:

خورشید میدرخشید بر چشمه‌های کهرسار
با خامه‌های شنگرف بر جامه‌های زنگار
در بر قبای گلبرگ، بر سر کلاه گلنار
خورشید مینوازد نو باوگان گلزار
این تهنیت فرستند با کود کان هشیار:
از شهد شوق لبریز و ز شور و وجد سرشار
صبح سحر که گردید از خواب نازیدار
با بسته‌های عیدی از بام و دربه دیدار
از خانه میخرامید گردش کنان بی بازار
روی پیاده روها خواهید شد پدیدار
آجیل‌های رنگین اندوخته بخروار:
فرزند خواهد از ما فرزانه و فداکار
انسان همیشه باید بانوع خویش غمخوار

طفلان بی پدر هم در گوشه و کنارند
 نه سایه پدرشان بر سر نه مهر مادر
 شاید که زرد و بیمار افتاده بی پرستار
 این خفته در خرابه و آن مانده کنج دیوار
 از طفل بی پدر هم با این وظیفه یاد آر

در بار گاه سعدی

سعدیا از باب عشقت در گلستان آمدیم
 بوستانت دیده چون بلبل بدستان آمدیم
 طیبات را که دانشگاه عشق سرمدست
 تازه این پیرانه سر طفل دبستان آمدیم
 میزبان هفت قرن ما خدا را خواب بس
 خیز کز ری تا بشیرازت بهرمان آمدیم
 گله بدامان بردن از باغ گلستان بس نبود
 این سفر خار شکایت هم بدامان آمدیم
 کاروان کاهل از آوردن ما ننگ داشت
 لاجرم با سیر درویشی بجولان آمدیم
 نیمشب از بند دیوان جسته، زندانبان بخواب
 همره سیمرغ تا تخت سلیمان آمدیم
 ماهم از خیل شما بودیم لیکن بیخیال
 پا پیا کردیم و بد عهدی بدوران آمدیم
 شکوه از دیوان بدرگاه سلیمان میبرند
 مورپامالیم و در این در بدیوان آمدیم

اوستادا ، گر شفیع دوستان خواهی شدن
 دردمندانیم و با امید درمان آمدیم
 این هنر کآموختی با ما زیانها میکند
 کز هنر مستوجب یکعمر حرمان آمدیم
 یاخود ازحرمان هنرجستیم چون مسعود سعد
 لاجرم در زندگی محکوم زندان آمدیم
 شکوه ها دارم بسختی هر یکی سوهان روح
 آری از قم همراه سوقات سوهان آمدیم
 سرمهٔ خاک سپاهان تانه پیش آرد سپر
 شب کشیده میل در چشم سپاهان آمدیم
 خودزدیم از شوق چون مهتاب در زاینده رود
 غلطها خوردیم و چون گوهر بعمان آمدیم
 از پرند سایه روشنهای شمع ماهتاب
 پیرهن پوشیده و پیدا و پنهان آمدیم
 شمع سرداییم و در سوز و گداز واشک و آه
 پلّه بند از دود خود یکشب در ایوان آمدیم
 نالهٔ پیچیدهٔ بغضیم در نای گلو
 دامن آهی . گرفتیم و بکیوان آمدیم
 گونه شمس دیگریم از کعبهٔ ملائی روم
 بو سعید وقت خویشیم از خراسان آمدیم
 سر نوشت ناصر خسرو نه با ما میرسد ؟
 لاجرم آوارهٔ شهر و بیابان آمدیم

شبر و دریای وحدت چون نهنگی بی زوال

روز و شب کوشنده با توفنده طوفان آمدیم

زیر شمشیر عرب کفار بودیم ای عجب

زیر بار کفر هم باری مسلمان آمدیم

کفر با دندان کین خواهد امان از ما برید

کز چه در دارالامان دین و ایمان آمدیم

صفحه آفاق دارد پیش چشم ما سیاه

کز چه دل آئینه آیات قرآن آمدیم

صاحباً مهمانمان میخوان و نام ما میپرس

سخت از این نامی شدن محسود اقران آمدیم

عقد مروارید بندیم و مرصع ساز وقت

بنده بافنده هر بند تنبان آمدیم

ناجوانمردانه با ما غمزه بازی میکنند

ما که باسیمای درویشی بمیدان آمدیم

ای وطنخواهان وطن با ما غریبی میکند

خشک باد آن پا که ما باوی درایران آمدیم

از بهشت خاطرات خود چرا بیرون شدن

گندمی خوردیم و چون آدم پشیمان آمدیم

ای پناه اهل دل شیرازعلیین طراز

رحمتی کا آخر بجان از دست تهران آمدیم

گوشه امنی که وقت بایگانی گشتن است

عمر طی کردیم و چون دفتر پایان آمدیم

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس تبریزی بمناسبت روز مولوی

میرسد مردم صدای بالشان
کاروان کوی دلبر میرسد
های و هیهای شتر بانان شنو
عارفان بسته قطار قافله
نامنظم میرسد بانگ جرس
کاروان ایستاد گوئی هوشدار
"شهر تبریز است کوی دلبران
شهر تبریز است و مشکین مرز و بوم
کاروانا خوش فرود آی و در آی
شهر ما امشب چراغان میکند
شب کجا و میهمان آفتاب
شهر ما از شور، لبریز آمده است
امشب آن دلبر میان شهر ماست
آنکه آنجا میزبان شمس ماست
اینک از در میرسد سلطان عشق
پا بچشم من نه ای جان عزیز
در دل ویران ما گنجی بیا
تو بیا ای ماه مهر آئین ما

میرویم ای جان باستقبالشان
هرزمانم ذوق دیگر میرسد
شور و شهناز حدی خوانان شنو
سوی ما با زاد راه و راحله
در شمار افتادشان گوئی نفس
صیحه ملاست ای دل گوش دار :
ساربانان بار بگشا ز اشتران
مهد شمس و کعبه ملای روم
ای بتار قلب ما بسته در آی
آفتاب چرخ مهمان میکند
این به بیداریست یارب یا بخواب
وہ کہ مولانا به تبریز آمده است
آنچه بخت و دولتست از بهر ماست
یکشب اینجا میهمان شمس ماست
مرحبا ای حسن بی پایان عشق
جان بقربان تو مهمان عزیز
گرچه در عالم نمی گنجی بیا
ای تو مولانا جلال الدین ما

ما همه ماهی و تو دریای ما
 سعدیا کنزاللغة ، قاموس ، تو
 هرچه فردوسی بلند آوا بود
 گر نظامی نقشبند زرّ ناب



بیدلان آغوش جانها واکنید
 ماهی دریای وحدت میرسد
 امشب ای تبریزیان غیرت کنید
 هفت قرن ازوی شکرخائی کنیم
 کاروان عرشیان مهمان ماست



چشم بندیم و خود از سر واکنیم
 خیمه‌ها بینم به آئین و شکوه
 خیمه سبز و بلند تهمتن
 خیمه مولا سپید و تابناک
 خانقاهی رشک فردوس برین
 حوریانش طرفه رفت و رو کنند
 بردر هر خیمه نرمین تخت پوست
 با تبر زینی که عشق چیره دست
 برسر بشکسته شاخ غولها
 برفراز خرقه‌ها بسته رده
 بردر و دیوار ، با کلک صفا

آبروی دین ما دنیای ما
 او همه دریا و اقیانوس ، تو
 چون رسد پیش تو مشتش وا بود
 زرّ نابش پیش تو نقشی بر آب

اشک شوق قرن‌ها دریا کنید
 شاه اقلیم ولایت میرسد
 آستین معرفت بالا زنید
 يك شبش باری پذیرائی کنیم
 قدسیان بنشسته پای خوان ماست

با روان عرشیان رؤیا کنیم :
 دایره چون رشته‌ئی از تل و کوه
 ز آن فردوسی است آن والاسخن
 منعکس دروی صفای جان پاک
 خیمه‌ها چون غرفه‌های حورعین
 عطرش از گیسوی عنبر بوزند
 تانشاند دوست را پهلوی دوست
 شاخ غول نفس را با آن شکست
 خرقه‌ها آویزه و کشگولها
 تاج‌های ترمه‌ئی سوزن زده
 قصه‌هایی نقش از عشق و وفا

صوفیانرا خرقه تقوی بدوش
خانقه را عشرت آئین میکنند
پَرسه را شیخ شبستر میزند



و آن عقب آتش بسان تل گل
شیخ صنعان دوده دار خانقاه
دیگجوش شمس خود معجون عشق
آبش از طبع روان مولوی
غلغل از چنگ و چغور لولیان
سبزه اش از خط سبز شاهدان
ادویه در وی نظامی بیخته
عمیق آلو از بخارا داده است
زیره اش از مطبخ شاه ولی
همیشه اش از همت آزادگان
سوز عشقش پخته و پرداخته
سفره را شیخ شبستر، میزبان



مرحبا ای عاشقان بیقرار
جان و دل را صحنه، رُفت و رو کنید
عود سوزید و سمن سائی کنید
پرده پندارها بالا زنید
شانشین چشم دل خالی کنید

در تکاپو بینم و در جنب و جوش
شمعها را عنبر آگین میکنند
هوزنان هر گوشه ئی سر میکنند

دیگجوش شمس حق در قل و قل
دود و دم را خیمه چون خرگاه ماه
میپزد بر سینه کانون عشق
بنشن از عرفان شمس معنوی
جوشش از رقص و سماع صوفیان
دم در او داده دعای زاهدان
ملحش از تکبیت صائب ریخته
لیموش ملای صدرا داده است
شعله اش از غیرت مولا علی
دودش از آه دل دلدادگان
کاسه اش از چشم عاشق ساخته
گلشن رازش دعای سفره خوان

مرحبا ای چشمه های اشگبار
از سر شك آب از مرزه جارو کنید
با صد آئینه خود آرائی کنید
غرفه های چشم جانها وا کنید
شاه را تصویر آن بالا زنید

سینه‌ها سازید چون آئینه پاک

بوکه بینم آن جمال تابناک



دور باش شاه پشت در رسید
چشم جان بیدار این دیدار دار
اینک آمد از در آن دریای نور
زیر یک بازو گرفته بوسعید
خیمه بر سر داشته خیام از او
طلعتی آئینه دریای نور
گیسوئی، هاله صبح ازل
چشم می بیند به سیمای مسیح
چون توانم نقش آن زیباکشید
او همه سر است چون فاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار او
وصف حال من در او بیحال به

پیر دربان هوق از دل برکشید
پرده را برداشت، پیر پرده دار:
موسئی گوئی فرود آید ز طور
بازوی دیگر جنید و بایزید
غاشیه بر دوش شیخ جام از او
قامتی هیکل نمای کوه طور
حلقه خورشید حسن لم یزل
گوش می پیچد در آیات فصیح
چشم من حیران شد و او را ندید
وصفی از خورشید و خفاشش کنم
هر کسی از ظن خود شد یار او
همزبان راز داران لال به



دست شوق از آستین‌های عبا
خرقه پوشان محو استغنائی او
شمس، کتفش بوسه داد و پیش راند
دست حق گوئی در آغوشش کشید
عشق میبارد جمال پیر را

برشد و شد جامه‌ها بر تن قبا
خرقه از سر برده پیش پای او
بردش آن بالا و بر مسند نشاند
پرده‌ئی از نور سر پوشش کشید
میستاید حسن عالمگیر را



میرسند از در صفاکیشان او

پادشاهانند درویشان او

شمس را صحن و سرای دیده پر
 پرشد از پروانگان مهر و ماه
 شاه را مهمان نوازی میکند
 یاری شیخ شبستر میکند
 وز جدائیهها شکایت میکنند
 حوریان گوئی گل افشان میکنند
 صوفیان در شور رقصند و سماع
 ساز آهنگ غزل دارد همام
 در غزل می پیچد و سیم سه تار



سر فرو بر سینه لطف و قبول
 دست بر سینه، سنائی یکطرف
 فخررازی انفیه گردان شاه
 دهلوی ایستاده پای کفش کن
 هم غزالی پینه کرده رشته را
 خوش سمرقندی سرودی میزند :
 یاد یار مهربان آید همی
 وصف آن رخسار و قامت میکند
 خوش فکنده شوری از شهناز خوش
 چشم بدرا میکند اسفند، دود
 آن سخن پرداز نامی را رسد
 جام پیمودن به جامی داده اند

عارفان چون رشته های لعل و در
 گوش تا گوش فضای خانقاه
 شمس حق خود خرقه بازی میکند
 صائباً بانك خوش آمد میزند
 مثنوی خوانها حکایت میکنند
 شمع و مشعل نور باران میکنند
 بر در و دیوار میرقصند شعاع
 خواند خاقانی قصیدت نا تمام
 شرح شور انگیز عشق شهریار

عارفان بینی و انفاس و عقول
 پیش در شیخ بهائی یکطرف
 ابن سینا میبرد قلیان شاه
 آبداری عهده فیض دکن
 شاعر طوس آب بسته کشته را
 رودکی گهگاه رودی میزند
 «بوی جوی مولیان آید همی
 سعدی آن گوشه قیامت میکند
 خواجه با ساز خوش و آواز خوش
 شیخ عطار آن میان بامشک و عود
 مجلس آرائی نظامی را رسد
 نظم مجلس با نظامی داده اند

میکشد خیام خم می بدوش
مستی ما از شراب معنوی است
هدیه ما اشک ما و عشق ما



چشم از این رؤیای خوش و امیکنیم
شاهنامه طبل ما و کوس ماست
در نی خلقت خدا تا در دمید
یارب این نی زن چه دلکش میزند
آتش است این بانگ نای و نیست باد
این قلندر وه چه غوغا میکند
چون کتاب خلقت است این مثنوی
جزء و کل از نو بهم انداخته
هر ورق صد صحنه سازی میکند
هر سخن چندین خبر از مبتداست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر
هم بآن قرآن که او را پاره سی است
شاهد اندیشه ها شیدای او



مولوی دلرا بعشق شمس باخت
نی همین بر طبع ملا ، آفرین
شمس ما کز بی زبانی شکوه کرد
دل بدردش کآمد از داغ زبان

برشود فریاد فردوسی که نوش
نقل ما نای و نوای مثنوی است
عشوه ابروی او سرمشق ما

عشق را با عقل سودا میکنیم
مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
نیزنی نالان تر از ملا که دید ؟
نی زدن گفتند ، آتش میزند
هر که این آتش ندارد نیست باد
گنبد گردون پر آوا میکند
کهنگی در دم درو یابد نوی
محشری چون آفرینش ساخته
هر سخن صد نقش بازی میکند
باز خود مبدای چندین منتهاست
یکجهان مفهوم میگیرد ببر
مثنوی قرآن شعر پارسی است
مغزها مستغرق دریای او

وینهمه دیوان بنام شمس ساخت
آفرین بر شمس ملا آفرین
در زبان شعر ملا جلوه کرد
حق بدو داد این زبان جاودان

جاودان باش ای روان مولوی

جاودان است این کتاب مثنوی



گرچه برپا گشته در هر مرز و بوم
هر کجا شمس است آنجا میرود
روح ملا هم یقین مهمان ماست

جشن قرن هفتم ملائی روم
لیک ملا شمس را جویا بود
شمس چون تبریزی و از آن ماست



شهریارا طبع دلکش داشتی

وقت مهمانان خود خوش داشتی

چاپ دیوان بصفحات آخر رسیده بود که استاد ابوالحسن صبا هنرمند محبوب از دنیا رفت - رفاقت صبا و شهریار بقدری قدیمی و پاک و بی آرایش بود که بمعاشقات عارفانه تبدیل شده بود - زاهدی رفیق مشترکشان در شرح احوالی که برای شهریار نگاشته و در این دیوان چاپ شده است مراتب رفاقت صبا و شهریار را بیان کرده است. اشعاری را که شهریار بیاد صبا و برای او سروده است در دیوان هایش زیاد است حتی بجزأت میتوان گفت که اگر شهریار در اشعارش یادی از نسیم صبا کرده است برای همنامی بار رفیق عزیزش صبا بوده است .

ما تردید نداشتیم که مرگ صبا در روحیه شهریار اثر فوق العاده می خواهد کرد و بخاطر داشتیم که در مسافرت اخیر صبا به تبریز و چند روز اقامت در آن شهر که مهمان شهریار بود در مراجعت به تهران چنان با گریه و اشک بایکدیگر وداع میکردند که سایر مسافران را متأثر و اندوهگین کردند . باری ما انتظار داشتیم که شهریار در مرگ صبا شعری میسازد ولی آن حال را در او سراغ نداشتیم که زبان حالش را برای چاپ در دیوان بفرستد . تا اینکه جناب آقای سرهنگ اسمعیل جلیلی که در انتشار آثار شهریار سهم بسزایی دارند اخیراً از تبریز تشریف آوردند و شعری را که انتظار داشتیم همراه داشتند :

اینست غزلی که شهریار در رثای صبا سروده است :

(صبا میمیرد)

ورنه آتشکده عشق کجامیمیرد
 این صبوری نتوانم که صبامیمیرد
 این عزیزست که باوی دل مامیمیرد
 که دل انگیزترین نغمه سرامیمیرد
 هدهد خوش خبر شهر سبامیمیرد
 کاخرین کوکبه ذوق و صفامیمیرد
 کاینهمه مظهر آیات خدامیمیرد
 این چه درد است خدا یا که دوامیمیرد
 هم صبا میرود و هم قدمامیمیرد
 سر نیاورده برون، ساز صبامیمیرد
 قمریان زنده اگر بلبل مامیمیرد
 گو کجائید که استاد شما میمیرد
 که هنر میرود و شور و نوامیمیرد
 رخ متابید خدا را که وفامیمیرد
 که هنر پیشه اش از غصه چرامیمیرد
 علت آنست که خود آب بقامیمیرد
 که همه شاهد انگشت نامیمیرد
 این قضائی است که هر شاه و گدامیمیرد
 دین و دل میرمد و ذوق و ذکامیمیرد
 گل خزان میشود و مهر گیامیمیرد
 عشق میماند و هر حرص و هوامیمیرد

عمر دنیا بسر آمد که صبا میمیرد
 صبر کردم بهمه داغ عزیزان یارب
 غسلش از اشک دهید و کفن از آه کنید
 به غم انگیزترین نوحه بنالی ایدل
 دگر آوازه بوالقیس و سلیمان، هیهات
 شمع دلها همه گواشک شو از دیده بریز
 خود در آفاق مگر چشم خدا بینی نیست
 هر کجا درد و غمی هست بمیرد بدوا
 قدمما زنده بدو بود، خدا را یاران
 از گریبان غم و ماتم سنتور حبیب
 عمر (شهنازی) و استاد (عبادی) باقی
 (ضرب تهرانی) و (آواز بنان) را برسید
 آخرین شور و نوا بدرقه راه صبا
 از وفاداری آن قبله ارباب هنر
 از محیط خفقان آور تهران برسید
 عمر جاوید بهر بیهنر ارزانی نیست
 مرگ و میری عجب افتاد در آفاق هنر
 مردن مرد هنر مند نه چندان درداست
 لیکن آنجا که غرض روی هنر پرده کشید
 باغبان تاسر مهرش همه باهرزه گیاست
 رنجهایی همه بیهوده که در آخر کار

شهر یارا نه صبا مرده، خدا را بس کن

آنکه شد زنده جاوید کجا میمیرد



گفتاری بقلم زاهدی دوست شهریار :

موقمی که جلد سوم دیوان شهریار چاپ و منتشر شد وعده کرده بودیم جلد چهارم را که حاوی افسانه شب و مانده‌ها و آخرین اشعار استاد میباشد چاپ و منتشر کنیم .
جای خوشوقتی است که وعده ما جامه عمل بخود پوشید و جلد چهارم بوضعی که ملاحظه میفرمائید در دسترس ادب دوستان گذارده میشود .

در مقدمه تنظیم شده جلد سوم بقلم استاد شهریار وعده داده شده بود که بحث روی سبکها و مکتبهای شعر فارسی به جلد چهارم موکول شود. مسرور هستیم که آن مقدمه با انتشار مقاله علمی و فاضلانه استاد در این جلد تکمیل میشود .

با انتشار این جلد تقریباً تمام اشعار شهریار در چهار جلد بشرح زیر چاپ و منتشر شده است:
جلد اول - مشتمل بر غزلیات . قطعات و رباعیات .
جلد دوم - مشتمل بر قصائد . مثنوی‌ها و متفرقه .
جلد سوم - مشتمل بر مکتب شهریار و ترجمه حیدر بابا (که اصل آن کتاب جداگانه ایست از شهریار بزبان ترکی) .

جلد چهارم - مشتمل بر افسانه شب و باقیمانده اشعار .
با این ترتیب میتوان گفت که خوانندگان عزیز با داشتن این چهار جلد تقریباً کلیات اشعار و آثار شهریار را دارند .

در موقع چاپ و انتشار هر سه جلد دیوان شهریار به نگارنده تکلیف میشد که بعنوان مقدمه، شرح حال و بیوگرافی استاد شهریار را بنویسم و حق هم همین است. اگر قرار باشد بیوگرافی از شهریار نوشته شود یا باید خود استاد بنویسد و یا من که بیش از سی سال است با او مانوس و مألوف هستم باین کار اقدام نمایم . ولی چون در آن دیوان کلیه آثار شهریار چاپ و منتشر نمیشد برای این کار همیشه وقت بود و ممکن بود پیش از انتشار کلیه آثار او تعریف و توصیف من حمل بر رفیق بازی و رفیق داری بشود - بملاوه افسانه‌هایی که از شرح حال شهریار در افواه مردم منتشر و مشهور است و حقیقت هم همانها است بقدری زیبا و به (هذیان دل) خود شهریار شبیه و قرین است که حیفم می‌آمد در این مورد چیزی بنویسم و با تطبیق آن لطائف خیالی نامحدود با حقایق تلخ محدود زندگانی ذوق شهریار پسندان را ضایع کنم .

اما در این موقع که بیاری خداوند و همت دوست ارجمند و ارزنده ما حضرت آقای محمد علی ترقی مدیر کتابخانه خیام و کمک فرزند برومند ایشان آقای بیژن ترقی تقریباً کلیه آثار شهریار چاپ و منتشر میشود عیبی ندارد که من هم بنا بوظیفه ، بعضی از مشاهدات و مسووعات خود را در زندگی با استاد شهریار بمنظور آشنائی بیشتر خوانندگان عزیز بیان کنم .

در حدود سال ۱۳۰۱ شمسی بود که شهریار با برادرم آقای پرفسور اسدالله زاهدی در مدرسه دارالفنون همکلاس بود در آن زمان نگارنده کم و بیش ذوق شعر و شاعری داشتم . برادرم چون شهریار را شاعر مقتدری یافت مرا با او معرفی کرد و در همان ملاقات اول هر دو درک کردیم

که فیما بین اندیشه و روحیه ما قرابتی دقیق و عمیق موجود است و همان يك رنگی خاطر موجب شد که انسی و الفتی ناکستنی بین ما ایجاد شود و چون من احساسات و ذوق و خواسته های خود را در اشعار شهریار مشاهده کردم و از طرفی او را در حفظ آثار خود لاابالی یافتم صلاح در آن دیدم بجای تصنیف شعر در حفظ آثار و اشعار شهریار همت کنم و این کار را بنحوی که مقدورم بود انجام دادم .

سابقاً شهریار زیاد شعر میگفت . هر کجا که میرفت و یا مهمان بود شعری وصف حال میگفت و همانجا میگذاشت و بیشتر اوقات آن اشعار از بین میرفت و در خانه اش هم که اغلب برای خاطر دل خودش شعر میگفت اشعار را در روی قوطی سیگار یا یادداشتی بساطله مینوشت و آن نوشته ها جزو خاک و خاشاک جلوی جاروب میرفت و من مجبور بودم که آثار و اشعار شهریار را از اینگونه نقاط جمع آوری کرده در کتابچه می بنویسم و برای آنکه در اثر مفقود شدن کتابچه که مکرر هم اتفاق افتاد اشعار از بین نرود ناچار بودم در چند جزوه علیحده نوشته و نگاهداری نمایم .

شهریار معترف است که اگر مجاهدت من نبود خودش رغبتی به حفظ آثار و اشعارش نداشت بنا بر این اگر از مطالعه این آثار حظی و فرحی دست دهد مرا هم باید بخیر یاد کنند .

زندگی و سرگذشت شهریار همیشه توأم با علاقه و عشق بوده است . اگر غیر از این بود این اشعار هم نمیبود . شهریار چون قلبی بی اندازه حساس دارد بیک محبت کوچک یا جزئی خوبی و زیبایی چنان فریفته میشود و حق شناسی میکند که حد و اندازه ندارد و بهمان نسبت هم از کوچکترین بی مهری و ناشایستگی دلننگ میشود . روی همین اصل عشقهای تند او که گاهی تا میزان جنون او را میکشاند زیاد نمی پائید و بحرمان و هجران مبدل شده خاطرۀ اندوهناکی برای او باقی میگذارد .

شهریار در هذیان دل که در جلد سوم چاپ شده شرح حال خودش را در این بند شعر خلاصه کرده است :

افسانه عمرم آورد خواب	عمری که نبود خواب دیدم
در سیل گذشت روز کاران	امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانیم چه پرسی	من دسته گلی بر آب دیدم

دل بدرقه بانگاه حسرت

اصولاً شرح حال و خاطرات زندگی شهریار در خلال اشعارش خواننده میشود و هر نوع تفسیر و تعبیری که در آن اشعار بشود با فسانه زندگی او نزدیک است و حقیقت حیف است که آن خاطرات از پرده رؤیا و افسانه خارج شود .

گو اینکه اگر شأن نزول و علت پیدایش هر يك از اشعار شهریار نوشته شود در نظر خیلی از مردم ارزش هر قطعه شاید ده برابر بسالاً برود ولی با وجود این دلالت شعر را نباید محدود کرد .

شهریار يك عشق اولی آتشین دارد که خود آن را عشق مجاز نامیده . در این کوره است که شهریار گداخته و تصفیه میشود . غالب غزلهای سوزناک او که به ذائقه عموم خوش آیند است یادگار این دوره است این عشق مجاز است که در قصیده (زفاف شاعر) که شب هروسی معشوقه هم هست بایک قوس صعودی اوج گرفته به عشق عرفانی و الهی تبدیل میشود ولی بقول خودش مدتی

این عشق مجاز بحال سكرات بوده و حسن طبیعت هم مدتها بهمان صورت اولی برای او تجلی کرده و شهریار هم بازبان اولی با او صحبت کرده است .

بعد از عشق اولی شهریار با همان دل سوخته و دم آتشین با تمام مظاهر طبیعت عشق میورزیده و میتوان گفت که درین مراحل مثل مولانا که شمس تبریزی و صلاح الدین و حسام الدین را مظهر حسن ازل قرار داده با دوستان با ذوق و هنرمند خود نرد عشق میبازد . بیشتر همین دوستان هستند که مخاطب شعر و انگیزه احساسات او واقع میشوند - از دوستان شهریار میتوان ، مرحوم شهریار مرحوم استاد صبا ، استاد نیما ، فیروز کوهی ، تفضلی ، سایه و نکارنده و چند نفر دیگر را اسم برد .

شرح عشق طولانی و آتشین شهریار دو غزلهای ماه سفر کرده . توشه سفر . پروانه در آتش . فوغای غروب و بوی پیراهن که دو جلد اول چاپ شده مشروح است و زمان سختی آن عشق در قصیده پرتوپاینده مندرج در جلد دوم بیان شده است و غزلهای یار قدیم . خمار شباب . ناله ناکامی . شاهد پنداری . شکرین پسته خاموش . توبمان و دگران و ناله نومییدی که در جلد اول است و غروب نیشابور که در جلد سوم است حالات شاعر را در جریان مختلف آن عشق حکایت میکنند و غزلها یا اشعار دیگری شهریار در چهار جلد دیوان خود از خاطرات آن عشق دارد از قبیل حالا چرا - دستم بدامانت و غیره که مطالعه آنها بخوانندگان عزیز نشاط میدهد .

عشقیهای عارفانه شهریار را میتوان در خلال غزلهای انتظار . جمع و تفریق . وحشی شکار . یوسف کمکشته . مسافر همدان . حراج عشق . ساز صبا . ونای شبان مندرج در جلد اول و اشک مریم - دوبرخ بهشتی مندرج در جلد سوم و غزل - ای ملال محبت . نسخه جادو . شاعر افسانه مندرج در جلد چهارم و خیلی آثار دیگر مشاهده کرد .

برای آنکه سینمای عشقی شهریار را تماشا کنید کافی است که فیلم های عشقی او را که از دل پاك او تراوش کرده در صفحات دیوان بیابید و جلوی نور دقیق چشم و روشنی دل بگذارید هر چه ملاحظه کردید همان است که شهریار میخواسته است . زبان شعر شهریار خیلی ساده است . محرومیت و ناکامیهای شهریار در غزلهای گوهر فروش . ناکامیها . جرس کاروان و ناله روح مندرج در جلد اول و مثنوی شعر و حکمت جلد دوم و زفاف شاعر و سر نوشت عشق در جلد سوم بزبان شهریار بیان شده است و محتاج به بیان من نیست .

خیلی از خاطرات تلخ و شیرین شهریار از کودکی تا امروز در هدیایان دل . حیدر بسابا و مومیائی مندرج در جلد سوم و افسانه شب که در همین جلد چاپ شده است بنظر میرسد و با مطالعه آنها خاطرات مزبور مشاهده میشود .

شهریار روشن بین است و از اول زندگی بوسیله رؤیا هدایت میشده است . دو خواب او که در بچگی و اوایل جوانی دیده معروف است و دیگران هم نوشته اند .

اولی خوابی است که در سیزده سالگی موعیکه با قافله از تبریز بسوی تهران حرکت کرده بود در اولین منزل بین راه (قربه باسنج) دیده است و شرح آن اینست که شهریار در خواب میبیند که بر روی قتل کوهها طبل بزرگی را میکوبد و صدای آن طبل در اطراف و جوانب می پیچد و بقدری صدای آن رعد آساست که خودش نیز وحشت میکند . این خواب شهریار را میتوان بشهرتی که پیدا کرده و بعد ها هم بیشتر خواهد شد تعبیر کرد .

خواب دوم را شهریار در ۱۹ سالگی می بیند و آن زمانی است که هشق اولی شهریار دوران آخری خود را طی می کند و شرح خواب مجلا آنست که شهریار مشاهده میکند در استخر بهجت آباد (قریه فی واقع در شمال تهران که سابقاً آباد و با صفا و مهل گردش اهالی تهران بود و حالیه جزو شهر شده است) با معشوقه خود مشغول شنا است و ففلتاً معشوقه را می بیند که بزیر آب میرود و شهریار هم بدنبال او بزیر آب رفته هر چه جستجو میکند اثری از معشوقه نمی یابد و در قعر استخر سنگی به دست شهریار می افتد که چون روی آب می آید ملاحظه میکند که آن سنگ گوهر درخشانی است که دنیا را چون آفتاب روشن میکند و میشود که از اطراف می گویند گوهر شب چراغ را یافته است. این خواب شهریار هم بدینگونه تعبیر شد که معشوقه در مدت نزدیکی از کف شهریار رفت و در منظومه (وفاف شاعر) مندرج در جلد سوم شرح آن بزبان شهریار و بشرح گفته شده است و در همان بهجت آباد تحول عارفانه فی برای شهریار دست میدهد که گوهر عشق و عرفان معنوی را در نتیجه آن تحول می یابد.

شعر خواندن شهریار طرز مخصوصی دارد - در موقع خواندن اشعار قیافه و زست و آهنگ صدا همراه موضوعات تغییر می کند و در مواقع حساس شعری بغض کلوی او را گرفته و چشمانش پر از اشک میشود و شنونده را کاملاً منقلب میکند.

شهریار رقت قلب عجیبی دارد. نسبت بدوستان معاشرش به مختصر لغزشی متأثر و غمناکی میشود ولی از بزرگترین خطاها چشم پوشی و گذشت میکند. حتی اشخاصی را که دشمن خود بدانند از انحراف آنها متأثر است و برای آنها طلب هدایت می کند. در قلب شهریار نسبت به بیچکس کینه پیدا نمیشود. چه اشخاصی که نسبت بشهریار حسادت می کردند و او آنها را بعد از اعلان دوست میداشت.

شهریار بسیار کریم و بخشنده است و اغلب چیزهای لازم خود را بدیگران می بخشد. شهریار مدتی است معاشرتهای خود را محدود کرده است و تنها با اشخاصی معاشرت میکند که جنبه هنر و علم و معنویت و ایمان آنها برای او مشخص شده باشد.

شهریار بعضی اوقات چنان در افکار خود غرق میشود که حتی خوردن نهار و شام هم یادش میرود - اغلب شده که سینی نهار او را که دم در اطاق گذارده اند تا ساعتها از شب گذشته مانده و بمصرف شام شهریار رسیده است.

قابله نهار یا شام شهریار هم برکت دارد بطوریکه گاهی اوقات شهریار با همان قابله که برای یکنفر تهیه شده است چند نفر را مهمان و سیر میکند.

شهریار در موقعی که شعر میگوید بقدری در تخیل و اندیشه آن حالت فرو میرود که از موقعیت و جا و حال خود بی خبر میشود.

شرح زیر نمونه یکی از آن حالات است که نگارنده مشاهده کرده است:

هنگامی که شهریار با هیچ کس معاشرت نمی کرد و در را بروی آشنا و بیگانه بسته و در اطاقش تنها به تخیلات شاعرانه خود سرگرم بود روزی سر زده بر او وارد شدم دیدم چشمها را بسته و دستها را روی سر گذارده و با حالی آشفته مرتباً بحضرت علی علیه السلام متوسل میشود - او را تکانی دادم و پرسیدم این چه حال است که داری - شهریار نفسی عمیق کشیده با اظهار قدردانی

گفت مرا از غرق شدن و خفگی نجات دادی. گفتیم مگر دیوانه شده‌ای. انسان که در توی اطاق خشک و بی آب غرق و خفه نمیشود - شهریار کافندی را از جلوی خود برداشته بدست من داد دیدم اشعاری سروده است که در همین جلد جزو افسانه شب بنام سنفونی دریا ملاحظه میکنید. آوی شهریار اینگونه در موقع سرودن اشعارش تحت تأثیر خیال خود واقع میشود که همان حالت رابدون کم و کاست برای العین مشاهده میکند. دربارا آنگونه در خیالش مجسم می کند که خود را در گرداب و غرقاب آن دچار می بیند و برای نجات از غرق بمقدسات مذهبی متوسل میشود. شهریار جز بالهام شعر نمیگوید - اغلب اتفاق میافتد که مدتها میگذرد هر چه سعی میکند حتی يك بيت شعر هم نمیتواند بگوید ولی اتفاق افتاده که در يك شب که موهبت الهی باو روی آورده اثر زیبا و مفصلی ساخته است.

همین شاهکار تحت جهشید که یکی از بزرگترین آثار شهریار و در این جلد بنظر خوانندگان عزیز میرسد - با اینکه در حدود چهار صد بیت شعر است در دو سه جلسه ساخته و پرداخته شده است.

شهریار دارای توکلی غیر قابل وصف است و این حالت را من در او از بدو آشنائی دیده‌ام - در آن موقع که بعلمت بهرانهای عشقی از درس و مدرسه (کلاس آخر طب) هم صرف نظر کرده و خرج تحصیلی او بعلمت نارضایتی از طرف پدرش قطع شده بود. گاه میشد که شهریار خیلی سخت در مضیقه قرار میگرفت. بمن میگفت که امروز باید خرج ما برسد و راهی را قبلاً تعیین میکرد. در آن راه که میرفتیم با انتهای آن نرسیده وجه خرج چند روزه شاعر با مراجعه يك یا دو ارباب رجوع میرسید. با آنکه سالها است از آن ایام میگذرد هنوز من در حیرت آن پیش آمدها هستم قابل توجه آن بود که ارباب رجوع برای کارهای مختلف بشهریار مراجعه میکردند که گاهی به هنر و حرفه او هیچ ارتباطی نداشت - شخصی مراجعه میکرد و برای سنگ قبر پدرش شعری میخواست یا دیگری مراجعه میکرد و برای امر طبیبی و عیادت مریض از شهریار استمداد میجست از اینها مهمتر مراجعه اشخاص برای گرفتن دعا بود.

خداشناسی و معرفت شهریار بخدا و دین در غزلهای جلوه جانا له - مناجات - درس محبت - ابدیت - بال همت و عشق و در کوی حیرت در جلد اول و قصیده توحید در جلد دوم و راز و نیاز جلد سوم و شب و علی در جلد چهارم مندرج است.

اخیراً شهریار جز در موضوعات اخلاقی و عرفانی و مذهبی تقریباً شعری نمیسازد آنهم سبك روشن سمدیست نه سمبوليك حافظ و چون اینگونه آثار با تصنیفات سابق او بکلی فرق دارد انتشار آنها بوقت و فرصت بهتر و مناسب تری موکول میشود. برای نمونه يك غزل و يك قطعه در زیر درج میشود:

کاروان کربلا

شعیبان دیگر هوای نینوا دارد حسون (ع)	روی دل با کاروان کربلا دارد حسین (ع)
الحریم کعبه جدش باشکی شست دست	مروه بشت سر نهاد اما صفا دارد حسین (ع)
میبرد در کربلا هفتاد و دو ذبح عظیم	بیش از اینها حرمت کوی منا دارد حسین (ع)

اشك و آه عالمی هم در قفا دارد حسین (ع)
 کس نمیداند عروسی یا عزا دارد حسین (ع)
 تا بجائی که کفن از بوریا دارد حسین (ع)
 ورنه این بی حرمتیها کی روا دارد حسین (ع)
 چون سحر روشن که سراز تن جدا دارد حسین (ع)
 مینماید خود که عهدی با خدا دارد حسین (ع)
 خون بدل از کوفیان بیوفا دارد حسین (ع)
 با کدامین سر کند، مشکل دوتا دارد حسین (ع)
 هر زمان از ما، یکی صورت نماد دارد حسین (ع)
 عزت و آزادگی بین تا کجا دارد حسین (ع)
 داوری بین باچه قومی بیچیا دارد حسین (ع)
 دل تماشا کن چه رنگین پرده ها دارد حسین (ع)
 گوش کن عالم پر از شور و نواد دارد حسین (ع)
 بادم خنجر نگاهی آشنا دارد حسین (ع)
 جای نفرین هم بلب دیدم دعا دارد حسین (ع)
 کاندرین گوشه عزائی بی ربا دارد حسین (ع)

پیش رو راه دیار نیستی کافیش نیست
 بسکه محملها رود منزل بمنزل باشتاب
 رخت و دیباج حرم چون گل بتاراجش برند
 بردن اهل حرم، دستور بود و سرغیب
 سروران، پروانگان شمع رخسارش ولی
 سر برآه دل نهاده، راه بیمای عراق
 او وفای عهد را با سر کند سودا ولی
 دشمنانش بی امان و دوستانش بیوفا
 سیرت آل علی (ع) با سر نوشت کربلاست
 آب خود با دشمنان تشنه، قسمت میکند
 دشمنش هم آب می بندد بروی اهل بیت
 بعد از اینش صحنه ها و پرده ها اشکست و خون
 ساز عشق است و بدل هر زخم بیکان زخمه تی
 دست آخر کز همه بیگانه شد دیدم هنوز
 شمر گوید گوش کردم تا چه خواهد از خدا:
 اشک خونین کویا بنشین بچشم شهریار

قطعه

تقسیم عمر

بشب در گذشت و به خواب و خیال
 بازی و طفلی و غنچ و دلال
 تلاش معاش است و وزرو وبال
 همه نوبت نکبت و نق و نال
 همانست و باقی خیال مجال

چه عمری که نیمی از این شصت سال
 ز نیم دگر باز يك نیمه رفت
 و زین مانده نیمی که نامش شباب
 دگر نیمه فردا چو پیری رسیده
 مجال تأمل کرا بود عمر

شهریار این ایام اغلب در تهجد و طاعت است به شب خیلی علاقه مند است و میزان این علاقه در مثنوی مفصل افسانه شب او مشخص میباشد. شبها اغلب بیدار است و به راز و نیاز با خداوند و قرائت قرآن و ادای نماز مشغول است.

علاقه بآب و خاک و وطن را شهریار در غزل عید خون مندرج در جلد اول و قصائد مهمان شهر یور و آذربایجان مندرج در جلد دوم و شیون شهر یور مندرج در جلد سوم و بالاخره مثنوی تخت جمشید بزبان شعر بیان کرده است. البته با مطالعه این آثار به میزان وطن پرستی و ایمان عمیقی که شهریار بآب و خاک ایران و آرزوی ترقی و تعالی آن دارد پی برده میشود.

شهریار چندین باز از مرگ حتمی نجات یافته است. یکبار مربوط به زمانی است که قرار بوده است سلسله قاجاریه منقرض شود شهریار در آنوقت جوانی ۱۷ ساله و مهمم بوده است و آن وضع را بصلاح مملکت تشخیص داده با عدهئی در بازار مشغول متینگ دادن و سخنرانی میشود و ناافل

از اینکه بازاریها در آن موقع با این تغییر مخالف بودند و عده‌ئی را اجیر کرده بر علیه متینک دهندگان وارد معرکه میکنند اتفاقاً عده طرفدار بازاریها زیاد و بقصد کشت شهریار و یاراناش را میزنند در همان حال شهریار می بیند که کسی او را از میان جمعیت مثل گنجشکی برداشته و در امامزاده زید رها کرده میگوید سید این کارها بتوجه مربوط است برو دنبال کار خودت. شهریار که خود را از جنجال خلاص مییابد به پشت بام بازار میرود و از حلقه‌های طاق بازار مشاهده میکند که رفقای هم مسلک و همکاران متینک دهنده‌اش در زیر چوب و چماق و چاقوی مخالفین در شرف از بین رفتن هستند. بطوریکه بعدها برای شهریار معلوم شد تنها از آن جمع او بوده که جان سلامت در برده است. شهریار در مراحل و دفعات دیگر هم از مخاطرات و مرگها نجات یافته که بیان آن موجب تطویل کلام میشود.

شهریار در مقابل محبت‌ها و نیکی‌ها بی اندازه حق شناس است. اشعاری را که شهریار بیاد نگارنده سروده است بیشتر به منظور بیان همین احساسات است. غزلهای لطف‌آله و لطف‌آله و لطف امیر در جلد اول. عروسی لطف‌آله و قطعه سه برادر در جلد دوم و زکوة زندگی در جلد چهارم این حالت و صفت را با لطف و ظرافت مخصوص نشان داده است.

تلخ ترین خاطره‌ئی که از شهریار یاد دارم مرگ مادرش است که در روز ۳۱ تیرماه ۱۳۳۱ اتفاق افتاد - همان روز در اداره باینجانب مراجعه کرد و با تأثر فوق‌العاده خبرشوم را اطلاع داد - باتفاق به بیمارستان هزار تختخوابی مراجعه کرده نعش مادرش را تحویل گرفته بقم برده بخاک سپردیم.

حائیکه از آن مرگ بشهریار دست داده در منظومه ایوای مادرم که در جلد سوم چاپ شده نشان داده میشود. تا آنجا که میگوید:

می‌آمدیم و کله من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
میگشت آسمان که بکوبد بمغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
یک ناله ضعیف هم از پی دوان دوان
می‌آمد و بگوش من آهسته می‌خلید:
تنها شدی پسر!

شیرین ترین خاطره برای شهریار این روزها دست میدهد و آن وقتی است که با دختر سه ساله اش شهرزاد مشغول و سرگرم است.

شهریار در مقابل بچه کوچک مخصوصاً که زیبا و خوش بیان باشد بی اندازه حساس است خوشبختانه شهرزادش این روزها همان حالت را دارد و برای شهریار ۵۱ ساله نعمت غیر مترقبه ایست - موقعی که شهرزاد بالهجه آذربایجانی شعر و تصنیف فارسی میخواند شهریار نمیتواند کثرت خوشحالی و شادی خود را مخفی بدارد.

شهریار نامش سید محمد حسین بهجت تبریزی است. در اوایل شاعری (بهجت) تخلص میکرد و بعداً دوبار بافال حافظ تخلص خواست که دو بیت زیر شاهد ازدیوان حافظ آمد و خواجه تخلص او را (شهریار) تعیین کرد :

« که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد »

« روم شهر خود و شهریار خود باشم »

و شاعر ما بهجت را به شهریار تبدیل کرد و بهمان نام هم معروف شد. تاریخ تولدش ۱۲۸۵ شمسی و نام پدرش حاجی میر آقا خشکنابی است که از سادات خشکناب (قریه می نزدیک قره چمن) واز وکلای مبرز دادگستری تبریز و مردی فاضل و خوش محاوره و از خوشنویسان دوره خود و با ایمان و کریم الطبع بوده است در سال ۱۳۱۳ مرحوم و در قم مدفون شد.

شهریار تحصیلات خود را در مدرسه متحده و فیوضات و متوسطه تبریز و دارالفنون تهران خوانده و تا کلاس آخر مدرسه طب تحصیل کرده است و در چند مریضخانه هم مدارج اکسترنی و انترنی را گذرانده است ولی دو سال آخر بعلل عشقی و ناراحتی خیال و پیش آمدهای دیگر از ادامه تحصیل محروم شده است و با مجاهدتهایی که بعداً توسط دوستانش بمنظور تمقیب و تکمیل این یکسال تحصیل شد معیناً شهریار رغبتی نشان نداد و ناچار شد که وارد خدمت دولتی بشود چند سالی در اداره ثبت اسناد نیشابور و مشهد خدمت کرد و در سال ۱۳۱۵ به بانک کشاورزی تهران داخل شد و تا کنون هم در آن دستگاه خدمت میکند. چند سال بود که با تصویب و دستور نخست وزیری از کار و خدمت معاف بود و حقوق او را میپرداختند ولی اخیراً بمیل خود حاضر میشود برای ترمیم کسر خدمت مشغول کار هم باشد و چون خطی بی اندازه زیبا دارد دفتر روز نامه شعبه بانک کشاورزی تبریز که اغلب بخط او نوشته میشود از یادگاریهای گرانبهایی خواهد بود بشرطیکه قدر آن را بدانند و حفظش کنند. در اینجا بی تناسب نیست گفته شود که ۲۰ سال پیش شهریار در مثنوی شعر و حکمت که در جلد دوم چاپ شده از شغل خود اظهار دلتنگی کرده و گفته است :

خدمت من اداره رفتن نیست

مهملی گفتن و شنفتن نیست

من بکار حساب مرد نیم

بلکه با این حساب مرد نیم

معیناً هنوز قسمتش این است که بمنظور گردش چرخ زندگی خود و عائله اش بکار حسابداری مشغول و به اطاعت و تمکین اربابان دستور ناچار باشد.

شهریار دارای قدی متوسط - چهار شانه - درشت استخوان - کله و صورت بزرگتر از عادی - رنگ چشم و ابرو و موی سر بین مشکی و میشی - چشمها نجیب و خیلی نافذ - بلك بالا کمی باد کرده - ابروها پر پشت ولی نازک و کاملاً قوسی و بین دو ابرو فاصله - پیشانی متوسط - دماغ کمی بزرگتر - وسط دماغ کمی برجسته ولی کشیده و متناسب. گوشها پهن و خوابیده - دهن متوسط - لب پائین کمی کوتاه تر و قرمزی لب بالا ناپیدا - چانه دارای سبب ذقن کامل - صورت کرد - کردن موزون - قیافه سنگین و نجیب و سر پائین است.

در تنهایی همیشه گرفته و متفکر اما در برخورد با اشخاص فوراً شکفته میشود و سعی میکند مخاطب خود را بهر ترتیبی هست خوش بدارد - لهجه کاملاً تهرانی حتی وقتیکه ترکی حرف میزند لهجه فارسی است، روحیه بیشتر تبریزی و بیش از معمول پابند عظمت و اخلاق و مذهب است.

قیافه و صدا و طرز بیان خیلی گیرنده ، حرف زدن باتانی و روشن و شمرده و گاهی در محاورات خیلی صاف و ساده و تقریباً بی ملاحظه است .

سیمای شهریار نسبت بافکار و تخیلاتش دائماً در تغییر است - با سیمای مختلف و گاهی متضاد میشود او را دید - از قبیل سیمای يك كودك معصوم - يك مرد جهان دیده یا يك رند قلندر بتمام معنی ، يك روحانی عالی ، يك درویش افتاده حال ، يك شهسوار یا يك قهرمان ، ولی اغلب سیمای يك پدر بلکه يك مادر دلسوز و فداکار را دارد .

مثل اینکه در شعرش نیز روحیه های مختلف و خصائص اساتید گذشته جمع است . آری در سخن او بلندی طبع و روح حماسه فردوسی ، مجلس آرائی و تابلوسازی نظامی ، حکمت سنائی ، عرفان مولوی ، نازکی و نفوذ بیان سعدی ، چکیدیگی و استحکام و صداقت و درعین حال مرموزی غزلهای حافظ ، سوز و وحشی بافقی حتی سلاست و سادگی ایرج را کاملاً میشود تشخیص داد .

ممکنست بر اثر انتقال شهریار از تهران به تبریز ، بعضی تبریزی ها تصور کنند که تهرانی کمتر از تبریزی ارزش برای شهریار قائل است یا مثلاً موضوع حسادت و تبعیض در میان باشد در صورتیکه قضیه بعکس است - زبان شعر شهریار ، فارسی مخصوصاً فارسی لهجه تهرانی است بنا بر این لطائف و نکات هنری شعر شهریار را فارسی زبانان مخصوصاً تهرانیها بیشتر درک میکنند و ارزش بیشتری هم برای آن قائلند . من خود شاهد و ناظرم که تأثیر آثار شهریار در تهران بیش از همه جاست . البته هر هنرمندی بلکه هر کسی ممکن است یکمده حسود هم داشته باشد ولی این موضوع علی العموم و در همه جا برای همه کس هست . باز اگر بخواهیم مقایسه کنیم شهریار از همه کس بیشتر مورد قبول عامه است زیرا هنر واقعی مورد پسند همه افراد بشر است .

شهرت شهریار تقریباً بی سابقه است تمام کشورهای فارسی زبان و ترکی زبان بلکه هر جا که ترجمه یکه قطعه او رفته باشد ، هنر او را میستایند . منظومه (حیدر بابا) نه تنها تا کوردهای آذربایجان بلکه به ترکیه و قفقاز هم رفته و در ترکیه چندین بار چاپ شده است ، بدون استثناء ممکن نیست ترك زبانی منظومه حیدر بابا را بشنود و منقلب نشود .

در اقصی نقاط ایران در يك كلاس درس ادبی وقتی که معلم برای نوشتن انشاء شرح حال شاعری را موضوع قرار میدهد اغلب از شاگردان شرح حال شهریار را مینویسند - حتی در دانشکده های ادبی که تا سالهای پیش مجاز بودند تزخاتمه تحصیل خود را روی شعرای معاصر هم بنویسند اغلب شهریار را انتخاب میکردند .

آخرین و تازه ترین شعر شهریار منوی (مولانا در خانقاه شمس) است که اخیراً برای جشن (روز مولانا) در تبریز سروده و خود شاعر در جشن خواننده است و این قطعه که در همین جلد بچاپ رسیده و از نظر خوانندگان عزیز میگردد در روز جشن مورد استقبال بی نظیری قرار گرفت .

شهریار از محل وامی که بانك کشاورزی به اعضای خود میدهد منزل كوچك قابل سکنائی در یکی از کوچه های منشعبه از خیابان پهلوی تبریز بقیمت بیست و چهار هزار تومان خریده است که هیچده هزار تومان آن را مقروض است و ماهیانه اقساط آن را به بانك کشاورزی از محل حقوقش میپردازد .

شهریار در تبریز بایکی از بستگانش ازدواج کرده که نمره این وصلت دختری سه ساله بنام شهرزاد و دختری پنج ماهه بنام مریم است .

شهریار علاوه بر زن و دو فرزند متکفل مخارج و مجبور بکمک عده دیگری نیز میباشد و حقوقی که دریافت میدارد با توجه بعائله سنگینی که دارد ناچیز است و تنها روح درویشی و استغنائی طبع و توکل اوست که چرخ زندگی او را میچرخاند - در این مورد چیزی که قابل ملاحظه است مراتب شکرگذاری بیحد و حساب شهریار است که هیچوقت از آن غفلت نمیکند .

شهریار غیر از این شرح حال ظاهری که نوشته شد شرح حال مرموز و اسرار آمیزی هم دارد که نویسنده بیوگرافی را در امر مشکلی قرار میدهد زیرا از طرفی نویسنده ناچار است شخص مورد بیان را دقیقاً موشکافی کرده و خوانندگان را آتقدر آشنا کند که نقطه ابهامی از حالات او برای آنها باقی نماند و از طرفی بعضی احوال هست که جزو اسرار و رموز آن شخص است و برای نویسنده اگر آن رموز هم کشف شده باشد باز جنبه اسراری خود را از دست نداده است . چه ممکن است افشای آن ایجاد ناراحتی برای شخص مورد بیان بکند و یا برای نویسنده که مجبور باختصار و ایجاز است موقعیت و فرصت مناسبی مقدور نگردد . اینست که نگارنده در این مورد ناچارم بطور خلاصه و سر بسته نکانی از آن احوال را شرح دهم تا اگر صلاح و مقدور شد بعد ها مفصل بیان شود :

شهریار در سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۰۹ در مجالس احضار ارواح که توسط مرحوم دکتر قفقی تشکیل میشد شرکت میکرد شرح آن مجالس سابقاً در جراید و مجلات چاپ شده است شهریار در آن مجالس کشفیات زیادی کرده است و آن کشفیات او را بسیر و سلوکاتی میکشاند در سال ۱۳۱۰ که بخراسان میرود تا سال ۱۳۱۴ که در آن صفحات بوده دنباله این افکار را داشته است و در سال ۱۳۱۴ که به تهران مراجعت میکند تا سال ۱۳۱۹ این افکار و اعمال را با شدت بیشتری تعقیب میکند تا اینکه در سال ۱۳۱۹ داخل جرگه فقر و درویشی میشود و سیر و سلوک این مرحله را بسرعت طی میکند و در این طریق بقدری پیش میرود که بر حسب دستور پیرمرد قرار میشود که خرقه بگیرد و جانشین پیر بشود - تکلیف این عمل شهریار را مدتی در فکر و اندیشه عمیق قرار میدهد و چندین ماه در حال تردید و حیرت سیر میکند تا اینکه متوجه میشود که پیر شدن و احتمالاً وزر و وبال جمع کثیری را بگردن گرفتن برای شهریار که منظورش معرفت الهی و کشف حقایق است عملی دشوار و خارج از خواست و دلخواه اوست . اینجاست که شهریار با توسل بذات احدیت و راز و نیازهای شبانه بکشفیات و علوی و معنوی میرسد و بطوریکه خودش میگوید پیش آمدهی الهی او را با روح یکی از اولیاء مرتبط میکند و آن مقام مقدس کلیه مشکلاتی را که شهریار در راه حقیقت و عرفان داشته حل میکند و موارد مبهم و مجهول برای او کشف میشود .

شهریار در تمام این مراحل اشعاری بفرآخور حال و موقع سروده است که در دیوانهایش منتشر است و بیان آنها در اینجا موجب تطویل کلام میباشد .

باری شهریار پس از درک این فیض عظیم بکلی تغییر حالت میدهد - دیگر از آن موقع به بعد پی بردن به افکار و حالات شهریار برای خویشان و دوستان و آشنایانش حتی من مشکل شده بود حرفهائی میزد که درک آنها بطور عادی مقدور نبود - اعمال و رفتار شهریار هم به اوزان گفتارش غیر قابل فهم و عجیب شده بود . مثلاً شهریار تا آن موقع بموسیقی علاقه وافری داشت و سه تار را استادانه مینواخت چند فرد هم سه تار داشت که بی نظیر بود از جمله یکی از سه تارهای

مرحوم درویش بود که مرحوم صبا باو داده بود شهریار از آن تاریخ به بعد بطوری از موسیقی اعراض کرد که تا بحال دیگر دست به آلات موسیقی نزده است و سه تار های خود را هم پرت و پلا کرد - شعر گفتن را که تمام دلخوشی شهریار بآن بود برای مدتی ترك کرد - شهریار تقریباً سی سال اعتیاد سنگینی به نشأت مخدره داشت که در این موقع بطور اعجاز آمیزی از آن صرف نظر کرد - خلاصه شهریار هر چه را که بان علاقه داشت کنار گذارد - دیگر فکر و ذکر شهریار فقط خواندن قرآن و عبادت و تهجد شد و از هر نوع معاشرت و ملاقات خودداری میکرد - این حالت چند سالی طول کشید و در تمام اوقات شهریار غمگین و متأثر و چشمهای اشک آلود بود - کارهای خودش را شخصاً انجام میداد - و کمک هیچکس را قبول نمیکرد و اغلب میگفت که مرد خدا و مؤمن حقیقی باید امتحان بدهد و امتحان من سخت است و مطالب دیگری در همین زمینه ها بیان میکرد که فهم آنها بطور عادی مشکل بود - شرح احوال و تقریر بیانات آن موقع شهریار بقدری مفصل و پیچیده و مرموز است که محتاج به تدوین کتاب علیحده و مخصوصی است . بالاخره در حدود سال ۱۳۳۱ حال انقلابی شهریار تخفیف یافت و در آن موقع میگفت که امتحان من تمام شده است و علم قرآن را یافته ام و بعد از آن تاویلات و تفسیراتی از قرآن مجید میکرد و حالیه هم میکند که برای اهلش شنیدن و دانستن آنها ارزش فراوان دارد - منتهی بیان آنها در این سطور بطوریکه عرض شد فعلاً مقدور نیست و بفرصت بهتری محول میشود .

از آثار شهریار غیر از این چهار جلد دیوان که توسط کتابخانه خیام چاپ و منتشر شده است جزوئی بعنوان (حیدر بابا) بزبان ترکی در کتابخانه حقیقت تبریز چاپ شده است - و در سال ۱۳۰۸ دیوان کوچکی توسط کتابخانه خیام چاپ شده بود که مقدمه هائی بقلم مرحوم استاد ملک الشعرای بهار و استاد سعید نفیسی و شاعر گرانمایه پژمان بختیاری نوشته شده بود . اشعار آن دیوان کوچک بقدری در مرحوم استاد ملک الشعرای بهار تأثیر کرده بود که شهریار واکه بیش از ۲۳ سال نداشت در مقدمه خود افتخار ایران بلکه دنیا معرفی کرده بود .

بعلاوه جزواتی حاوی روح پروانه - صدای خدا و قهرمانان استالینگراد هم در سابق چاپ و منتشر شده است که فعلاً تمام آنها ناباب است ولی اشعار مندرج در آن جزوات و دیوان کوچک در این چهار جلد جمع آوری و چاپ شده است .

در موقعی که جلد اول دیوان شهریار چاپ و منتشر شد بعضی از منقدین ایراد گرفتند که چرا اشعار شهریار را قبل از انتشار کلچین و زبده نکرده اند - این موضوع ما را ناچار کرد که در مقدمه جلد دوم علت و اشکال این کار را بیان کنیم - ولی معلوم میشود که هنوز این نظریه برای خورده گیران باقی مانده است و بطوریکه در کتاب صدف که اخیراً روی بعضی از شعرای معاصر ایران تدوین شده این مطلب در شرح حال شهریار با ذکر مثال بیان شده است .

در اینجا ناچاریم که باستحضار این طبقه از خوانندگان موشکاف و دقیق برسانیم که مابدون رعایت شدت و ضعف و یا بقول آنها خوب و بد هر چه از آثار شهریار که توانستیم جمع آوری کنیم چاپ و منتشر کردیم و اگر قسمتی از آثار شاعر در این چهار جلد چاپ نشده یا نسخه اصلی بدست نیامده است و یا چاپ آنها بعلی مصلحت نبوده است .

الهنه شهریار اشعار خود را در ادوار و حالات و سنین مختلف سروده است و شکی نیست

که بعضی از اشعارش بپایه اشعار خوب و عالی او نمیرسد. ولی برای حفظ کلیات آثار ناچار بطبع تمام اشعار بودیم.

اما برای آنگونه اشخاص که چنین حرفه و هنری دارند که اشعار شعرا را زبده و خلاصه می کنند همیشه وقت و فرصت است که کلیات شهریار را هم مانند زبده شاهنامه و یا خلاصه شمس تبریزی و غیره تدوین و چاپ و منتشر کنند تا از این راه هم خدمتی معنوی و هم استفاده فی مادی بکنند در همین اوقات هم از آثار شهریار خلاصه ها و زبده های بدون اجازه مصنف چاپ و منتشر میشود که زبده خوانان میتوانند از آن جزوات استفاده کنند.

نگارنده که در تدوین این چهار جلد دیوان شهریار سهم مستقیم دارم فکر میکنم که خوانندگان گمنام که مورد نظر و علاقه مصنف هم همانها هستند ارزش زحماتی را که در انجام این خدمت ادبی برای بندگان متحمل شده ام میدانند و محتاج به حقیقت شناسی همان طبقه خوانندگان بی ریا هستم.

شهریار در سالهای اخیر اقامت در تهران خیلی میل داشت که بشیراز برود و در جوار آرامگاه استاد خود حافظ باشد و این خواست خود را در اشعار (ای شیراز و در بارگاه سعدی) که در همین جلد چاپ شده منعکس کرده است ولی بعد ها از این فکر منصرف شد و چون از اقامت در تهران هم خسته شده بود مردد بود کجا برود تا اینکه یک روز بمن میگفت که: (ممکنست سفری از خالق بخلق داشته باشم) و اینهم از حرفهای بود که از او شنیدم و عقلم قد نمیداد. تا اینکه یک روز بی خبر از همه کس حتی از خانواده اش از تهران حرکت کرد و خبر او را از تبریز گرفتیم.

رفتن شهریار از تهران برای دوستانش خاصه من یکی از بزرگترین ضایعات بود زیرا محضرش منبع فیض بود و با اینکه خودش این اواخر خیلی غمگین بود ولی در محضر او غم دنیارا فراموش میکردیم.

خوانندگان عزیز تصدیق دارند که توصیف یک شاعر عارف اسرار آمیز کار بسیار مشکلی است و برای این بنده که بضاعتی ندارم فعلا بهتر از این مقدور نبود معینا تصور میکنم که از محمد کلندام همنشین و مصاحب حافظ کوی سبقت را ربوده باشم زیرا لا اقل توانسته ام قسمتهایی از شهریار را برای خوانندگان و آیندگان روشن کنم تا اگر عمری و قسمتی باشد نکات مبهم و مرموز او نیز برای فرصت بهتری بجهت اهلس گفته آید.

اجمالا باید گفت که شهریار اول عمرش و حالیه که انشاء الله آخر عمرش نباشد نسبتاً روی آسایشی دید و «باقی همه آشفتنکی و شیفتگی بود» که امید است اول و آخر همه بخیر باشد.

تهران دیماه ۱۳۳۶

لطف الله زاهدی



لطف‌الله زاهدی تنظیم کننده دیوان و دوست شهریار

فهرست اشعار

صفحه تعداد ایات		شرح	صفحه تعداد ایات		شرح
۱۱۷	۷۰	تغث جمشید :			سبکها و مکتب ها بقلم استاد
۲۴	۷۵	پند داریوش		۱	شهریار
۸	۷۶	پیروزی اهرمن			افسانه شب :
۵	۷۷	شهر ارواح	۱۰	۱۸	صحنه شب
۸	۷۷	ابوالهول زمان	۳۳	۱۸	هنر پیشه ماه
۴۲	۷۸	صحنه های عبرت	۷۱	۲۰	مهتاب جنگل
۱۱	۸۰	قتلگاه مدنیت	۴۲	۲۳	لوای جنگل
۵	۸۰	دو پرده سینما	۲۷	۲۵	طوفان جنگل
۲۸	۸۱	ساختن تغث تغث جمشید	۱۰۰	۲۷	سنفونی کوهستان: شب و کوه
۱۸	۸۲	اسکندر مقدونی در تغث جمشید	۱۲۷	۳۲	یک شب خاطره
۲۳	۸۳	اشک وداع	۱۷	۳۸	سیمای شب
۲۰	۸۴	شروع جنایت	۶۷	۳۹	نامزد بازی روستائی
۱۸	۸۵	سوختن تغث جمشید	۶۵	۴۲	شب شاعر
۸	۸۶	شهر بیدار میشود	۵۵	۴۵	خاطرات شب
۲۷	۸۶	نوحه سرائی پیر زن	۲۸	۴۸	شب و علی
۶	۸۸	سایه روشن مهتاب	۳۸	۵۰	بقیه خاطرات شب
		تابلوی جشن ها و بار ها	۹۱	۵۱	ایوان ناز
۶۸	۸۸	داریوش	۶۰	۵۶	شمع و بروانه
۱۳	۹۲	ورنده روز	۸۲	۵۹	شب بخون
۲۲	۹۲	افرشته شب	۳۹	۶۳	سنفونی دریا: مقبره ملاحان
۹۵	۹۳	رؤیای شب	۱۱	۶۵	خلوتخانه قوها
۵	۹۸	بابان	۹۰	۶۵	سیمای دریا

غزلیات

تعداد ابیات	صفحه	مصرع اول	عنوان
۱۳	۱۰۳	ای دل فراق سخت گران کرده بار را	بلکه بیاریم بار را
۱۰	۱۲۰	زندگی که چون عیسا زنده میکند ما را	خیک نفت
۱۳	۱۳۶	بنال ای نی که من غم دارم امشب	نی دماز
۱۴	۱۰۰	شب همه بی تو کار من شکوه بماء کردن است	زکوه زندگی
۱۲	۱۰۶	نرکس مست که چشمش همه شرم و ناز است	شاهد تبریز
۱۲	۱۱۰	گاهی گر از ملال محبت بر آنت	ملال محبت
۱۵	۱۱۴	گر از این چاه طبیعت که جهان من و تست	قران مه و مهر
۱۱	۱۱۷	کاروان آمد و دلخواه بهمراهش نیست	کاروان بی خبر
۱۵	۱۱۸	زینمه جشنی که جایز گاه هست و گاه نیست	جشن دانشگاه
۱۴	۱۲۶	من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست	قلم انداز
۱۱	۱۲۷	ایرجا سر بدر آور که امیر آمده است	بر سر خاک ایرج
۱۹	۱۲۸	سیل است و شبانگاه و جهان فرقه در آبت	سد شکسته
۱۴	۱۳۱	پاشو ای مست که دنیا همه دیوانه تست	همت ای پیر
۱۴	۱۳۵	سری بسینه خود تاصفا توانی یافت	کنج فنا
۱۲	۱۰۷	باز مهتاب دل افروزم خدایا دیر کرد	خار دامنگیر
۲۰	۱۰۸	طبع من کرهه سرچشمه جادو باشد	نسخه جادو
۱۱	۱۱۳	اشکش چکیده و دیگرش آن آبرو نبود	او بود و او نبود
۱۶	۱۱۳	صبا بشوق در ایوان شهر بار آمده	هیدی عشاق
۱۵	۱۱۶	چه بر بوش که بدیوانه خود سر نزنه	قند مکرو
۱۳	۱۱۹	شبها بکنج خلوتم آواز میدهند	بارگاه حافظ
۷	۱۲۱	چون نگیرد دل که ماه من هوای رشت دارد	ماه دریا
۱۲	۱۲۲	بهار آمد بهار آمد خوش آمد	کاروان کل
۱۲	۱۲۴	نوشین من باز این سفر همراه هوشم میرود	هوشم میرود
۱۱	۱۲۵	دوهفته رفت و هنوز آن مه دوهفته نیامد	هوای رشت
۱۸	۱۰۴	رقیب گر هنرم دزد از من نخواهد شد	من نخواهد شد

تعداد ابیات	صفحه	مصرع اول	عنوان غزل
۱۰	۱۳۸	تا دهن بسته ام از نوش لبان میبیرم آزار	روزه شکن
۸	۱۲۱	باز با ماسری از ناز گران دارد یار	آن دارد یار
۱۷	۱۳۷	من این غزل بعزای تو میکنم آغاز	بیاد فرزند
۱۶	۱۳۳	دیدمت دورنمای درو بام ای شیراز	ای شیراز
۱۶	۱۰۲	نیما غم دل گو که غریبانه بگرییم	شاعر افسانه
۱۲	۱۱۰	شبم و روشنی از چشمه ماهی دارم	سایه ماه
۱۵	۱۱۱	تا کی چو باد سر بدوانی بوادیم	ساز عبادی
۱۶	۱۲۲	خوشا سروی که من در سایه اش از بخت برخوردارم	سرو بار آور
۱۴	۱۳۱	کلچین که آمدای گل من در چمن نباشم	نکین گمشده
۱۷	۱۳۰	گرچه هرگز نکنی یاد از من	قمری محزون
۱۴	۱۳۲	من چه دارم که شود صرف قمارم باتو	یار کهن
۱۳	۱۰۱	الا ای نوکل رعنا که رشک شاخ شمشادی	طوطی قناد
۱۱	۱۰۹	گفتی توهم ببجلس اغیار میروی	غزل خدا حافظی
۱۲	۱۱۲	تا جلوه میکنی بچمن سروی و گلی	جادوی بابل
۱۷	۱۱۵	شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی	دالان بهشت
۹	۱۲۸	چون ماه گذر کرده بکوه و زر ودشتی	زشت و زیبا
۱۵	۱۳۴	دل و جانی که در بردم من الامرکان قفقازی	سیه چشمان شیرازی

قطعات

۱۲	۱۴۱	شیخ بوزینه از این بیشه بآن بیشه گریخت	سمبولیک وطنی
۱۱	۱۴۲	در آمد از درم با دسته گل	مهری
۱۶	۱۴۲	ملك حجازی قلزم که گوهریست کریم	تقریظ برای قلزم
۴	۱۴۴	در خانه همسایه ماشاخ گلی هست	گل وحشی
۲	۱۴۴	سرباز با شهامت کامش روا که گیرد	سرباز و سلطان
۳	۱۴۴	حسن میگوید تماشا کن مرا	شاعر خسته
۱۱	۱۴۵	باز دل گشت طفل مکتب یار	در انتظار شبیه
۲	۱۴۵	دل خوش داشتم و دیگر هیچ	دل خوش
۲	۱۴۵	دگر درمان دودش دیر شد دل	پیر شد دل

عنوان	مصرع اول	صفحه	تعداد آیات
هم بینیم	بیا از زیر عینک سر بزیر بهای هم بینیم	۱۴۶	۲
مرغ پریده	سر راه جوانی گریه دارد	۱۴۶	۱۶
شهر تبریز	(ورود و خروج از دروازه های شهر)	۱۴۷	۸
بد و خوب	بد تصور کند همیشه که خوب	۱۴۷	۱۸

قصائد

قصیده جوابیه	جان من باز آ بجای خود که جانان پیش ماست	۱۵۰	۲۳
بیاد ملك الشعرا	موی سر تا شعله زد روزم برفت و آفتاب	۱۵۲	۵۱
کمک شیروخورشید	نوروز مینوازد روح از نسیم اسعار	۱۵۷	۱۶
در بارگاه سعدی	سعدیا از باب عشقت در گلستان آمدیم	۱۵۸	۳۰

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس	میرسد هر دم صدای بالشان	۱۶۱	۱۲۳
صبا میبید	عمر دنیا بسر آمد که صبا میبید	۱۶۷	۲۱
گفتاری بقلم زاهدی رفیق شهریار		۱۶۹	

از خوانندگان محترم خواهشمند است غلط‌های زیر را در دیوان تصحیح نمایند

شماره صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۱۰	موضوعهای	موضوعهای
۲۳	۱۵	لوی لوی جنگل	لولوی جنگل
۱۲۳	۹	فیروزه	فیروزه
۱۴۳	۱۰	جلسه	جلسه
۱۵۷	۸	مپدر خشپه	مپدر خشد

